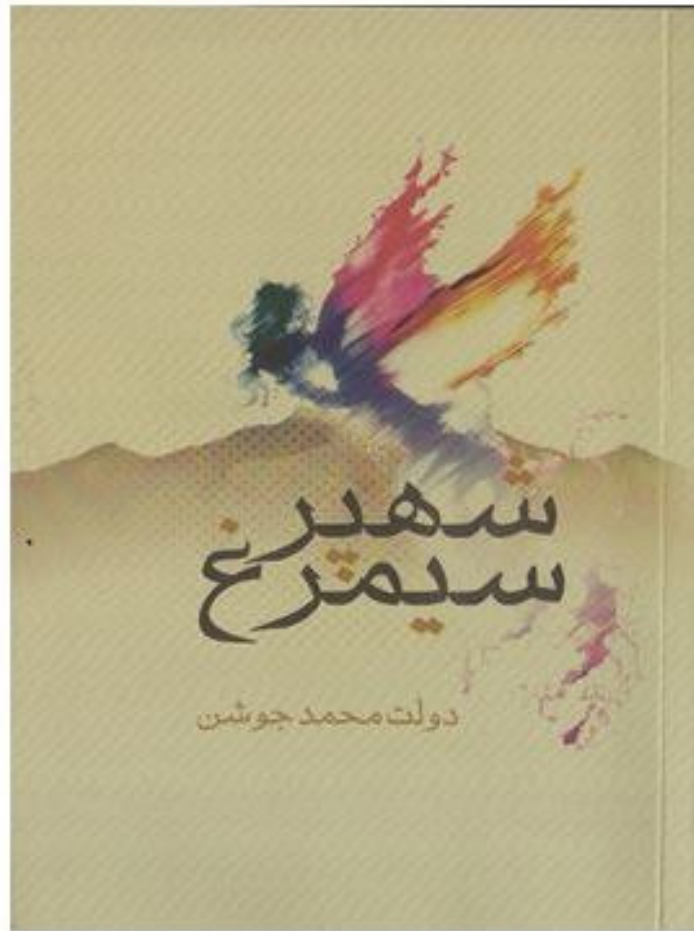


سہیل سیر

دولت محمد جوشن



نام کتاب: شهپر سیمرغ

نویسنده: دولت محمد جوشن

فرستنده برای نشر: علی بیک سالک

کمپیوتر: سرور شاه ارکان

نشر کننده: ادره نشرات سیمای شغنان

تاریخ نشر: ۱۴ اگست ۲۰۲۰

شهر کلگری - کانادا

تہذیب و تمدن

دولت محمد علی شاہ

دولت محمد علی شاہ

شہر سمرغ

دولت محمد جوشن



فصلنامه پژوهش



شناسه:

- نام اثر: شهر سیمرخ
- شاعر: دولت محمد جوشن
- ویراستار: بارش
- برگ آرا: رفیع جسور
- سال چاپ: زمستان ۱۳۹۷
- شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
- قیمت: ۱۵۰
- ناشر: نشر پرند
- نشانی برقی: Parand.publication2015@gmail.com
- فیسبوک (رخنامه): نشر پرند/ www.facebook.com
- شماره تماس: ۰۷۹۶۶۲۳۴۳۳ - ۰۲۰۲۵۱۳۹۲۰

کلیه حقوق برای ناشر و نویسنده محفوظ است.

تار و پودِ هستی ام برباد رفت اما نرفت
عاشقی‌ها از دلم دیوانگی‌ها از سرم
«رهی معیری»

باده ندارم که به ساغر کنم
گریه کنم تا مژه‌ی تر کنم
بیدل

از شخصیت دانا و خردباور، پاسوال احمد فیصل بیگ‌زاد والی گران‌ارج
ولایت بدخشان بابت پرداخت هزینه‌ی چاپ این مجموعه ابراز امتنان و
شکران می‌نمایم، همچنان از برادر گرامی‌ام معاون علی محمد عیان بابت
هماهنگی‌های بی‌دریغ‌شان با جناب منیر احمد بارش در تهیه و ترتیب این
گزینه اظهار قدردانی می‌کنم.

عشق را از جذبه‌ی بانگ رسا باید شناخت
عقل را از محورِ ملک حیا باید شناخت
چشم هر کس ترجمان راز پنهان دل است
مهر و کین را از نگاه چشم‌ها باید شناخت
با مهر و ارادت
دولت محمد جوشن

یادداشت کوتاه

شهر سیمرغ، مجموعه‌ی اشعار دولت محمد جوشن شاعر پر آوازه و پژوهش‌گر دغدغه‌های سیال و همه‌پسند هنری و فرهنگی است که روانه‌ی چاپ می‌گردد. هرچند این مجموعه، زیر عنوان «نگین لعل» پیش از این تن‌پوشه‌ی چاپ را پوشیده بود و برای دوستانی که در این زمینه زحمت کشیده بودند، می‌خواهم تشکری کنم. اما؛ بابت یک مقدار کم‌لطفی و دقت لازم از سوی «ایدیتورها» و چاپ‌خانه، این مجموعه مورد انتقاد تند اهالی شعر و ادبیات و ناراحتی شخص بیگ‌زاد صاحب قرار گرفت.

یعنی این کتاب با معیارهای عینی و امیال واقعی؛ چاپ نشده بود و ماهیت شعرهای این سرودگر چیره‌ی بدخشانی به اثر ناشیانه‌گی‌های کارگردان و رهنمای چاپ، آسیب دیده بود. این همه سکت‌نویسی و کاستی‌های چاپ نخست این مجموعه؛ نه تنها بر شگردی‌ها و ظرافت بیان این سرودگر لطمه رسانده بود، بلکه آلاینده‌ی شفافیت نیلگون-آبشار شعر و ادبیات نیز بود.

بنام ما برآن شدیم تا گرد از دامن این سطرهای زلال ادبیات امروزین بدخشان بزداییم تا نسل فردا بر ناچیزه‌های فرهنگی ما تئف نفرت گسیل ندارند. به هر حال آقای جوشن یکی از ستون‌های شعر غنایی در بدخشان، پژوهش‌گر مقالات ارزش‌مند و تصنیف‌گر آهنگ‌های شوخ و شادی‌بخش می‌باشد. او شیدایی و عشق را پیرامون محیط و سازه‌های جاری اطرافش دریغ نکرده و بی‌باکانه در مسیر به‌سازی هنر و سرایش‌گری ره می‌نوردد. سنگ و صخره‌ی هندوکش و ستیغ پامیر در بیت‌های شعرش می‌خرامد و ناز می‌پاشد. طبع جوان و قوت‌بیان این شاعر خوش‌کلام دیارم را تا همیشه می‌خواهم.

منیر احمد بارش

جوشن و آن سرودهای پامیری

سال ۱۳۵۷ خورشیدی بود. سال داغ، سال سرخ، سال دلهره و اضطراب، سال بگير و بيندها و سال کشتن‌های بی‌پرسان. سالی که انسان از سایه خود نیز می‌ترسید. من در چنین سالی در بدخشان بودم در شهر فیض آباد، در ریاست معارف به گفته مردم آمر ساینس بودم! هر روز نشستی بود. همین که پلینوم کمیته‌ی مرکزی در پیوند به این یا آن موضوع سیاسی یا اجتماعی فیصله‌ی می‌کرد دیگر در همه جا در کشور هیاهو بود به افتخار چنین پلینوم‌هایی. باید در این گردهم‌آیی‌ها اشتراک می‌کردی گاهی هم مستقیم از دفتر ترا به چنین گردهم‌آیی‌هایی می‌بردند. باید می‌رفتی تا دور نامت دایره‌ی سرخ کشیده نمی‌شد. دایره‌ی سرخ دایره مرگ بود. راستش من دولت محمد جوشن را در چنین روزگاری شناختم. او آواز خوان بود، آواز خوش و پر شوری داشت. خوش داشت آهنگ‌های میهنی بخواند و به سرزمین خود افتخار کند. آهنگ‌های پامیری اش را که با آن طرز خاص موسیقی سنتی پامیری می‌خواند، برای من خیلی خوش آیند بود.

با این حال راستش را که بگویم مرا از دولت محمد جوشن که در نشست‌های سیاسی دولتی - حزبی سرود می‌خواند خوشم نمی‌آمد. شاید او هم اجباری داشت. مدت زمانی نگذشته بود که مرا از بدخشان بیرون کردند. رییس معارف بدخشان بصیر همت که منشی کمیته مرکزی حزب نیز بود برای من

فرمان داد تا در بیست و چهار ساعت بدخشان را ترک کنم. او در یک نامه‌ی رسمی که به وزیر معارف نوشته بود، تاکید کرده بود که این عنصر ضد انقلاب را به هر جایی که لازم می‌بینید بفرستید.

پس از آن که مرا از بدخشان بیرون راندند، دیگر جوشن را ندیدم و راستش هم هیچ گونه رغبتی برای دیدنش نداشتم. شاید هم دلیلش به این امر بر می‌گشت که او در نشست‌های حزبی - دولتی سرود خوانی می‌کرد. شاید هم عاشق سرود خوانی بود. در آن روزگار نمی‌دانستم که جوشن شاعر است و بر بخشی از شعرهایش آهنگ ساخته است.

جوشن را از شعرهایش شناختم. بدون تردید جوشن شاعری است با قریحه و تخیل بلند شاعرانه. شاعری است اندیشمند. چنین است که شعرهایش بازتاب شناخت او از زنده گی و روزگار است. باید بگویم که بر خلاف پندارهای آن سال‌های تاریک، جوش مرد عیار و مردم دوستی است، می‌شود گفت که همه زنده گی‌اش را وقف آموزش کودکان سرزمینش کرده است. با فقر دست و گریبان بوده است. سروده و نوشته است. او هم اکنون کتاب زیادی نشر نشده چه در نظم و چه در شعر دارد.

شعرهای او آمیزه‌یی است از تخیل و اندیشه. این دو عنصر باید تناسبی داشته باشند که در شعرهای جوشن دارند. می‌خواهم بگویم مهم این امر نیست که شما شاعری را می‌شناسید و با او در خیابان‌های شهر گام می‌زنید، مهم این است که شاعری را بر بنیاد شعرهایش چقدر شناخته‌اید. من می‌توانم بگویم که جوشن را در شعرهایش شناخته‌ام. هر چند او هم اکنون شاعر سرزمین انزواست در دامنه‌های پامیر. او شاعر پاکیزه روانی است. شاعری است اندیشمند، از جلوه‌های فلسفه گرفته تا درد و اندوه سیاسی - اجتماعی و اندیشه‌های عارفانه در شعرهای او بازتاب یافته‌اند. او در کلیت شاعری است با بینش‌های عدالت‌طلبانه!

در پایان جای سپاس‌گزاری است که والی بدخشان جناب احمد فیصل بیگ‌زاد برنامه نشر آثار نویسنده گان و شاعران بدخشان را به بخشی از مسوولیت‌های خود بدل کرده و در چارچوب این برنامه تاکنون چندین گزینه شعری و آثار دیگری از شاعران و نویسندگان بدخشان به نشر رسیده است. باور داریم که نشر هر کتاب خود افروختن مشعلی است در تاریکی، تا شهروندان یک کشور در تاریک‌ترین اعصار تاریخ بتوانند راه رسیدن به حقیقت را دریابند.

هم‌چنان باید گفت که شماری از شاعران پایتخت نشین بی آن که مرهون توانایی‌هایی هنری - ادبی خود باشند، مرهون زیستن خود در پایتخت اند. دور بودن از امکانات نشر و زیستن در دهکده‌های دور همه امکانات شهرت را از شاعر و نویسنده می‌گیرد. چنین است که در این سرزمین شاعران دهکده نشین بیشتر گم نام باقی می‌مانند. از این نقطه نظر شاعران دهکده نشین در افغانستان و از جمله جوشن با مظلومیت‌های بزرگی روبه‌رو اند. شاعرانی را می‌شناسیم که از برکت شهر نشینی شهرت بیشتری نسبت به شعرشان دارند. گویی چنین شاعرانی نام‌شان پیش‌تر از شعرشان گام برمی‌دارد و در مقابل شاعرانی نیز هستند که شعرشان پیش‌تر از نام‌شان راه می‌زند. جوشن از همین رده‌ی دوم است.

امید وارم تا روزی زمینه‌ی آن فراهم شود که همه داشته‌های ادبی و علمی جوشن به نشر برسد.

پرتو نادری

حوت ۱۳۹۷ / کابل

نعره‌ی توحید در سینه‌ی تاریخ

من نعره‌ی توحیدم در خرقة و کسوت‌ها
سرنیزه‌ی خورشیدم در سینه‌ی ظلمت‌ها
در قافله‌ی دوران بی‌باک‌ترین عاشق
چون جوشش اسرارم از مکتب حکمت‌ها
گر لاله‌صفت داغم داده ستم گردون
در صبر چو فولادم با خوی مناعت‌ها
در سرچو کلاه نبود کی کج کله‌ی دانم
با عشق و صفا گیرم تاج از سرنخوت‌ها
اندیشه‌ی والایم بر جور و جفا دشمن
«منصور» سر دارم در راه عدالت‌ها
بکشوده خدا چشمم با نور حقیقت‌ها
بینم فلک وهستی تا عالم کثرت‌ها
گاهی سر «آلموتم» گه بردل یمگانم
در سینه‌ی تاریخم اورنگ حکایت‌ها
لب‌تشنه «حسین» آمد با زنده‌گی جاوید
من پیرو او هستم در بزم هدایت‌ها
با منطق معقولم بشکسته بسا «نمرود»
چون فخرنیا کانم با رسم شجاعت‌ها
جنگم همه جا صلح است صلحم صفت جنگی
سرنامه‌ی ایمانم در عالم وحدت‌ها

بی کین و ریا خواهم انسانیت عالم
 پوینده و بیدارم در ملک و طریقت‌ها
 بازآی و نگر مستم در ساغر «عطاران»
 از «مولوی و جامم» و زکوثر رحمت‌ها
 بازآی و مرا بنگر با دفتر «فردوسی»
 آینه‌ی جم برکف، آگه ز رسالت‌ها
 وین نغمه چه می داند و آنکو که نشدنی زن
 وین پرده چه می داند جوینده‌ی حسرت‌ها
 وین راز چه می داند هر نفس سیه‌پندار
 وین شعله چه می داند هر دیو سیاست‌ها
 بگذار تو «ناصر» را در کعبه‌ی جان و دل
 بگذار تعصب را در گفتن تهمت‌ها
 بگذار تو «مولینا» در خلوت شمس‌الدین
 بگذار سیه‌قلبان در چنگ حسادت‌ها
 بگذار توسینا را در حجره‌ی «بوالخیرش»
 بگذار تو بی جانان در گوشه‌ی غفلت‌ها
 در عصر کنون دارم آگاهی عصرم را
 پیوند جهان خواهم با چشم بصیرت‌ها
 فرهنگ همه دنیا در خدمت انسانی
 خواهم که شود باهم انوار محبت‌ها
 پرکارترقی‌ها مجموع تمدن‌ها
 گردد به بشر خادم سرمایه‌ی ملت‌ها
 «جوشن» سرفریادت بر سنگ اثر دارد
 اما نکند تأثیر برگوش قساوت‌ها

نوای خانه بردوشان

ز صدها پیچ و خم بگذشته پای کوره پیمایم
دیگر ز آتش نمی نالد وجود آهن آسایم
مرا در خلوت غم‌ها چراغ عشق انسان بس
بنورش بنگرم فردا علمبردار فردایم
اناالحق برده میدان را اگر «منصور» بردار است
هراس اهریمن تاکی که شب تاریک و تنهایم
زرعد کربلا آخر «حسین» تاجدار آمد
به دفتر باد سردفتر که تاریخ است انشایم
نوای خانه بردوشان کنون بر دهر می پیچد
قفس بشکن که می خواهد عدالت ملک و مأوایم
فروغ لاله‌ی صحراه که داغ آشنا دارد
بدشت سینه‌ام خواند وطن داران بینایم
یتیم آروز بردل به مادر حلقه برگوش است
وطن را مادرم گویم سعادت خواه دل‌هایم
مرا در اوج طوفان‌ها شناور ناخدا باید
که من پروده‌ی کوهم به آغوش است دریایم
چنارسبز ایمانم چو آب از پیر یمگان دید
بشد سیرآب و زان گشته بکل بینای جویایم
بیا در مکتب سوم خط آرمان گرا آموز
«صباحی» نغمه‌ی دارم ستیز آریانایم

سپه‌پندار می‌خواهد که شب راه هنر گیرد
 هنر پویاست می‌داند سحرپندار و الایم
 به جامش زهر حسرت‌ها ستم‌گر کینه‌ی دارد
 صفای قلب تقدیمش اگر دانسته رؤیایم
 زهر بادی نمی‌جنبم چنار ریشه در آبم
 سرود منطق و عقلم مثال کوه برجایم
 توکل با خدا «جوشن» ز پامیر بدخشان دل
 به نور عشق می‌گوید که بشکن حلقه از پایم
 ۱۳۸۴ ماه میزان

صلح^۱

صلح، دانی چیست دنیای سعادت داشتن
روح آزاد از غریو جنگ و وحشت داشتن
چشمه‌ی خورشید را درسینه‌ها جا دادن است
درجهان آرزو فرزانه ملت داشتن
چون تن واحد نمودن ملتی از اتحاد
کشور فارغ ز جهل و فقر و ذلت داشتن
مرد و زن را خنده‌ی آبستن باغ امید
روشنش فردا به عشق کار و الفت داشتن
جغد شب درکنج غم از شب شکن گردد زبون
صبح پرنور است و عار از شام ظلمت داشتن
نسل نو دارد شتابان میل فتح قله‌ها
قله‌اش صلح و ترقی، کام جنت داشتن
صلح دانی چیست؟ گردد کشوری پاک از فساد
وز «فسای» شانه‌ی ضحاک نفرت داشتن
بستن دست جفا و ظلم و چنگ قاتل است
گونه‌گون اقوام را باهم اخوت داشتن
طفل را عاشق نمودن بردیاری و مکتبش
تا بداند فرض دنیای رسالت داشتن
وان رسالت را که ایمان است و فرهنگ و شرف
بشکند در مردمان، خار کدورت داشتن

۱ این قصیده در مشاعره به مناسبت روز جهانی صلح در فیض آباد بدخشان قرائت گردید - ۲ میزان

سینه‌ی چون شیر اما از غرور و افتخار
 برده میراث نیاکان در شجاعت داشتن
 جلوه‌ی تاریخ مشرق آریانای کهن
 از «یما» تا این زمان ایثار و همت داشتن
 صلح دانی چیست؟ مردم را حقوق انتخاب
 دادن و برسر نوشت خویش قدرت داشتن
 سایه‌ی شمشیر نبود بر بیان فرمان روا
 تابود روشن جمال «طور» حکمت داشتن
 ملتی گر خودشناس و آگه و هشیار شد
 خوب داند انتخاب و رسم دولت داشتن
 قاید شایسته را بر خویش رهبر می کند
 صلح را چون پاسدار کار و خدمت داشتن
 صلح را چون رحمت ایزد بخواهد در زمین
 حشمت ملت بداند در عدالت داشتن
 صلح دانی چیست؟ بیزاری ز اشقاق و نفاق
 ملک را آسوده از شیطان کلفت داشتن
 صلح دانی چیست؟ استقلال و وحدت را کمال
 دشمنان را دست بستن کاخ وحدت داشتن
 صلح دانی چیست؟ آبادی و تحکیم و ثبات
 بر حقوق همدیگر اعزاز و حرمت داشتن
 صلح دانی چیست؟ عبرت‌ها گرفتن از فنا
 در میان شهر و ده ترک خصومت داشتن
 صلح دانی چیست؟ می گویم پیام زنده گی
 چون «هوا» بر جمله‌ی عالم ضرورت داشتن
 صلح دانی چیست؟ خواب راحت پیر و جوان

مکتب عشق و محبت را سلامت داشتن
صلح دانی چیست؟ آخر شادمانه مادری
در میان مهد، کودک را فراغت داشتن
صلح دانی چیست؟ آخر خلق‌ها روی جهان
همچو زنجیری بهم پیوند فطرت داشتن
صلح دانی چیست؟ آخر متصل فرهنگ‌ها
زان به سود مشرق و مغرب حمایت داشتن
صلح دانی چیست؟ یعنی بر تمدن نردبان
آدمی را در زمین دور از خشونت داشتن
صلح دانی چیست؟ فرمان خداوند و رسول
آیتش محکم به فرقان و اطاعت داشتن
ای عبادت‌گر خدا را صلح اگر ناری به جای
بر برادرکش کجا زبید عبادت داشتن
جمله ادیان جهان اندر ز نیکی گفته اند
چون بنای دین انسانی ست محبت داشتن
رحم کن بر حال زار مردم مظلوم خویش
تابکی بر مقصد بیگانه رغبت داشتن
سال‌ها از جنگ برده دشمنی جان تو سود
کشورت خواهد از آن غرق جنایت داشتن
گر ترا ایمان بود، درس ستم‌کاری مگوی
نیست بر مؤمن چنین داغ قساوت دشتن
لاله‌ی پر داغ باشد سینه‌ی «افغانستان»
کم‌نما افسانه‌ی ننگ حقارت داشتن
صلح دانی چیست؟ «جوشن» سرخ‌رو کردن دیار
وین مزار، آزاده از دام اسارت داشتن

کتاب عشق

ای گل باغ آرزو راحت جان بیا بیا
 از کف ما ربوده‌ی تاب و توان بیا بیا
 بی تو بهار عمر من نقش بر آب زنده گی
 باتو شکوفه‌ام گلم، بی تو خزان بیا بیا
 جز لب لعل شکرت آب حیات من کجاست
 خضر امید من دمی خنده کنان بیایا
 در چمنی که روی تو روشنی بخش محفل است
 چون مه‌ی شام عاشقان شعله‌فشان بیایا
 غمزه‌ی مست نرگست برده زمن قرار دل
 صبر و قرار جان من در دل و جان بیا بیا
 تابه‌میان شهر حسن مسند تست تخت ناز
 گیر خراج ملک دل از همه گان بیا بیا
 شب همه شب به چنگ و نی قصه‌ی زلف سنبلت
 می‌کنم و تو بی خبر ز آه و فغان بیایا
 بر کف خاک پای تو تا بیرم سر نیاز
 عهد و وفاست در دلم ورد زبان بیا بیا
 کار من است سوختن لیک به ابرویت قسم
 وه که چه لذت است خوش عشق نهان بیا بیا
 ثبت جریده‌ی دلم در ورق کتاب عشق
 حرف و قلم حدیث تست روی جهان بیا بیا
 نقره و زر زمن مخواه نقد بهای لطف خویش
 جان و تتم فدای تو روح و روان بیا بیا
 آتش عشق پاک تو شمع وصال «جوشن» است
 از دل ناکسان بیر شک و گمان بیا بیا

پیغام

ساقیا برخیز پرکن جام را
تابسوزم چرخ خون آشام را
خویش را در عالم رؤیا برم
پخته گردانم کمال خام را
بر نگارم ساغر مستانه ده
تا کند بیمارگون بادام را
از نگاه نرگس چشمان او
مست گیرم جوهر الهام را
از فروغ بوسه‌ی لعل لبش
آورم در پای قلبم دام را
پا کشم از صبت نابخردان
برگزینم ماه گل اندام را
ای صبا از من بگو با عندلیب
صبحگاهی خواند این پیغام را
طاعت «جوشن» بود دیدار دوست
ترک گفته صوفی بدنام را

حریر نازک

بر چشم مست زیباش تیر بلا نشسته
 آن جا کمان کشیده بر قتل ما نشسته
 ابر حریر نازک، مهتاب کرده پنهان
 پروین بروی بدرش از هم جدا نشسته
 هرسو بیاد آن گل ساز جنون عشق است
 در بزم جان سپاری صد مبتلا نشسته
 از لعل لب هویدا پیک و سرود نازش
 در باغ حسن لیلی داغ حیا نشسته
 خوش محضری که آن را آن شوخ دلربا بست
 افروخت آتش مهر خود بی ریا نشسته
 دامان جو فروشان وقت عمل بلند است
 هر چند در تلاطم گندم نما نشسته
 «جوشن» فریب دنیا خوردیم و لیک دیدیم
 دزد از کمال حيله فرمان روا نشسته

به استقبال غزل «بیدل»

رموز

نمی دانم دلم دیوانه‌ی کیست؟
نفس در سینه‌ام زولانه‌ی کیست
قیامت می کند چشمان مست
تبسم نگهت مستانه‌ی کیست
رموز عاشقان پاک است رنگین
جگرسوز وفا جانانه‌ی کیست
هوس از چسم مخمورت مرا کشت
تمنا گرمی افسانه‌ی کیست
به عالم نقش تصویر بدایع
خط و رسم هنرمندانه‌ی کیست
یکی دیدم نهان تا آشکارا
پدیده پرتوی فرزانه‌ی کیست
گل لاله که زیش خون و داغست
به کاکل نازنین از شانهِ کیست
مبرا گوهر عشقم ز غوغا
اسیر کنج خلوت خانه‌ی کیست
به نامت می دهد «جوشن» دل و جان
نداند کس که او دیوانه‌ی کیست

درس محبت

بنام زنگس شهلات؛ ای دوست
 فدای قامت بالات؛ ای دوست
 میان گلشن زلف سیاهت
 قمر دیدم رخ زیبات؛ ای دوست
 ز شغنان و ز اشکاشم، به زیباک
 نباشد دلبر همتات؛ ای دوست
 به قامت نو نهال سرو «گل باغ»
 به دل آب بقا لب هات؛ ای دوست
 به بوی دامت «سنجد» گواه است
 نشان عطر آن گل هات؛ ای دوست
 ترا چون جان شیرین دوست دارم
 کشیده از خودم سودات؛ ای دوست
 شدم افشا میان دوست و دشمن
 که هستم عاشق رسوات؛ ای دوست
 بماند نغمه‌ی جاوید «جوشن»
 در این دنیای پر غوغات؛ ای دوست

جهالت

ای بی خبر از رسوم هستی
پابند غرور خود پرستی
پیچید به تن قبای شیطان
آفت زده‌ی شراب مستی
از بهر فریب مال دنیا
کارت همه دام و چرب دستی
آورده به کف بساط قارون
از راه دروغ و مکر پستی
نفس سگ شوم خویشتن را
بربام هوا و حرص بستی
پرورده‌ی دامان جهالت
پیمان وفا به حق شکستی
ای کرده گذشته‌ها فراموش
بر اسپ مراد بر نشستی
با رهنزن و فاسقان تو همراه
همدست ستم گران به چستی
دانم که رسد غروب دزدان
گیرند ز تو حساب مستی

کشور

هر چند که کشور است ویران
 در چنگ جهان زورمندان
 قومی که ضعیف و ناتوان است
 در عرصه شود اسیر ماران
 بس ناخلف پسر که چون تو
 بر نفع کثیف خویش چالان
 برباد دهد حقوق قومش
 از دوست گرفته تا به یاران
 فرهنگ و شکوه عزم تاریخ
 یا ارزش نیک و علم و عرفان
 در زیر لوای خصم زیرک
 گردد سگ استوار نادان
 « فی الجمله » کند چو غیر رفتار
 در عرصه‌ی منفعت چو دزدان
 اما تو بدان که این رذایل
 بر خلق وطن شود نمایان
 رسوایی نصیب توست آخر
 ای گشته به خوی فعل شیطان
 دانم که رسد غروب عیشت
 گیرند ز تو حساب مستی

ابر ضلالت

افسوس از این همه و دوره و حالت
یک سو هنر و علم دیگر سوست جهالت
یک روی زمین روشن و یک رو شب تاریک
یک جانب آن شاد و دیگر گوشه ملالت
در یک طرفش مشعل انصاف و مساوات
سوی دیگری خفیه زنند حرف عدالت
هر جا نگری طفلک بی تربیهی ده
بر شیشه‌ی عرفان زده است سنگ عطالت
زین بوالعجبی مقصد تاریخ چه باشد؟
افکنده به این روی زمین ابر ضلالت!
«جوشن» عمل نیک و بد خسرو دارا
در دفتر تاریخ جهان گشته حوالت

شکسته به

دستی که لطف و خیر ندارد شکسته به
گلبن که گل به بار نیارد نرسته به
چشمی که دید باطل و حق پیش او یکی ست
چون کور بهتر است به کنجی نشسته به
قلبی کز عشق مهین و انسانیت بری ست
استاده باد درتن صاحب نجسته به
مغزی که نیست لحظه‌ی در فکر عدل و داد
دیوانه باد چرخ به حالش گریسته به
«جوشن» بخواه که سلطه زنجیر ظالمان
از انقلاب توده زحمت گسسته به

عادل و دیوانه

ساقیا در محفل امشب بده پیمانہ را
تا وزان مستی سرایم پرده‌ی مستانه را
از دل غمیده گان بیرون کشم طومار غم
آورم در رقص و شادی خانه و کاشانه را
تا بگویم علت بدبختی افراد چیست
مصدر نادانی و قانون دام و دانه را
دانه‌ی دام و ریا افسون و تدویر و دروغ
زین صفت‌ها خلق داند خویش را بیگانه را
حافظ این دام ریایی دید زان رو برگزید
بانگ سیتار و رباب و بزم در می خانه را
شد اسیر خال هندو دلق در تن شاه‌وار
جان بکف بنهاد آخر بر گرفت جانانه را
«جوشنا» کور حقیقت آدم هوشیار نیست
زین سخن دانید یاران عادل و دیوانه را

همسفر

مناظره و رقعه

باز به یاد لب‌ت ای گل خندان من
 همچو سپندم ز ناز کبک خرامان من
 یار وفادار من مونس و غمخوار من
 همسرم و دلبرم زاده‌ی شغنان من
 بی تو مرا محرمی نیست چو روح و روان
 درد و غمت آتش است بر دل بریان من
 یاد ترا روز و شب داشته‌ام همسفر
 پرسمش از دوستان چونی به غاران من
 عمرگذشت و نشد سنگر رزمم ز دست
 در طلب عدل رفت عمر بهاران من
 تا به زمین زنده گی است باطل و حق را نبرد
 بوده و است تا ابد ای تو دل و جان من
 همسفر راه من باش و دلت شاد باد
 درس به طفلان بده نور دو چشمان من
 «جوشن» تو این زمان دفترصد راز شد
 شعله‌ی این پرتوی هم تو به دیوان من

استغنائی مهر

به جز عشق تو سودای دیگر نیست
به جز لعلت تمنای دگر نیست
قسم برخال مشکین جبینت
که شوقم غیر تو جای دگر نیست
تویی دنیای الطاف و نوازش
چو دنیای تو دنیای دگر نیست
میان کعبه‌ی اشراق نورت
چو من مجنون و شیدای دگر نیست
به بحر ناز و استغنائی مهرت
دلم بردی و رسوای دگر نیست
به زنجیر سیاه زلف چنگت
درافتادم گره پای دگر نیست
اگر «جوشن» ز جام عشق مست است
به جز وصل تو جو یای دگر نیست

قصه‌ی شیرین

گل کی طرب عارض زیبای تو دارد
یاقوت کجا سرخی لب‌های تو دارد
تا سنبل مویت سخن از حالت ما گفت
بس شکوه ز صد بلبل شیدای تو دارد
از نخل سراپای تو ای ماه سخندان
سرو است خجل کی قد بالای تو دارد
رویت چمن حسن سحر از پس دیوار
خورشید کجا تاب تماشای تو دارد
هرجا که روم قصه‌ی شیرین تو باشد
هرکس نگرم میل و تمنای تو دارد
چون جان به‌تنم بافته‌ی الفت خود را
قلیم هوس بوسه‌ی لب‌های تو دارد
نام تو بود نقش خیال و دل «جوشن»
در سینه سرا پا غم و سودای تو دارد

چشم حیرت

در مذهب محبان روی ریا نباشد
در کیش رادمردان حرف دو تا نباشد
صیاد پخته در کوه اندر گریز آهو
چون تیر می کشاید تیرش خطا نباشد
خوی نهنگ و دریا کی شد نصیب خفاش
خس درغرور و طوفان بی ابتلا نباشد
عیب کسان نگیرد دانا به چشم حیرت
« کس عیب کس نجوید تا بی حیا نباشد »
درجاده‌ی رفاقت انسان پاک یک‌رنگ
در چنگ چاپلوسی زاغ سیا نباشد
هر جزو کل بگردد هر کل قرین جزو است
بر خیر و شر توانا جز کبریا نباشد
خروار نقره و زر خاک است پیش منصور
او را به جز اناالحق سوز و دعا نباشد
آنرا که هست پیکر غرق جهان انوار
برکارگاه اشراق بی اعتنا نباشد
« جوشن » طریق مردان کردار با صداقت
درپای عشق بازان از هم جدا نباشد

نالہ

جانم فدای نامت ای یار نازنینم
 خواهم سلامتت را دل دار مه جبینم
 از آتش فراق ای گل کباب گشتم
 ای کاش از لبانت یکبار گل بچینم
 درباغ لاله روید گل های سرخ سوری
 کی باغ زنده گی را بی چنگ خار بینم
 با دست نازکت یار تا عهد عشق بستم
 با اشک و آه و ناله کردی تو هم نشینم
 دارم قسم به نامت جام جهان عشقم
 چشمت چنان بهم زد ایمان عقل و دینم
 با یاد روی خوبت در خیل عشق بازان
 «جوشن» بکوره ی ناز چون قوغ آتشینم

آتش سودا

من که به عشق تو گل واله و شیدا هستم
در چمن حسن تو بی خود و رسوا هستم
وعده‌ی هردو جهان بسته‌ی ابروی توست
محو لقاییت از آن بهر تما شاستم
لاله‌صفت از غمت داغ تمنای وصل
می‌برم و غیر تو بی کس و تنها هستم
ناز جفایت به جان روز و شبان می‌کشم
کشته‌ی تیغ ستم آتش سودا هستم
مردمک چشم من فرش خرام تو باد
بر قدمت نازنین خاک کف پا هستم
هست به نامت رقم دفتر اسرار دل
عشق نهان را کنون حرف معما هستم
تا که نمودم خبر حکمت جان‌سوز عشق
همدم طوفان اشک غرقه‌ی دریا هستم
مال و جهانم چه کار ترک عدو کرده‌ام
ساکن بحر جنون عالم رؤیا هستم
نور جبینت مرا شعله انوار جان
در صف دل‌داده گان شهره‌ی دنیا هستم
خلوت پهلوی یار باغ بهشتم بود
نسیه و نقدش یکی ست طالب معنا هستم
نیست به «جوشن» دگر دغدغه‌ی روزگار
تا به هوای وصال زان گل رعنا هستم

ماه تمام

صنما جلوه‌ی بام تو خوشم می آید
 لب یاقوت و کلام تو خوشم می آید
 چون کبوتر دل ما بسمل گیسوی توشد
 پای جان حلقه به دام تو خوشم می آید
 گرچه در عشق تو برسان کبابم شب و روز
 سوختن کار مدام تو خوشم می آید
 چون که رسوای توام تا گذری عشوه کنان
 خپ و چُپ نیز سلام تو خوشم می آید
 این قدر گویمت ای دلبر شیرین حرکات
 عاشقی یار به نام تو خوشم می آید
 دیدمت خرمن گل گشته و چون ماه تمام
 غمزه‌ی ماه تمام تو خوشم می آید
 همچو طاوس نما گردش بستان چمن
 چمن از زیب خرام تو خوشم می آید
 «جوشن» آزاد جهان است ولی پیر و جوان
 گر بگویند غلام تو خوشم می آید

بازی کردار

ای فلک چرخ شتابنده‌ی دوار توهیچ
چون مهندس عمل گردش پرکار توهیچ
عملت ظلمت نور است ولی آخر کار
دانش آموخت مرا بازی کردار توهیچ
سنگ تهداب بنای تو به اسرار فناست
آن که بگذاشت نمود گرمی بازار توهیچ
نفس ما تا دم مردن ندهد دیده‌ی ژرف
تا بینیم یکی، مظهر رفتار توهیچ
شده‌ی مادر ایام و هم اسباب حیات
هم چو پل قافله‌ی سبزه و گل زار توهیچ
تا که برپای تویی زنده‌گی محتاج تو است
عاقبت زیر لحد دارا و نادار توهیچ
ای جهان در تو بقا نام نکو می‌باید
ورنه «جوشن» به جهان دفتر و آثار توهیچ

احتیاج

یارب از گردون نسازی راد مردان احتیاج
 بر امید ممسکان بر لقمه‌ی نان احتیاج
 همت حاتم شعاران را تو یارب نشکنی
 وز پریشانی گردون یا که دوران احتیاج
 دست دشمن جهل را بر کرسی قدرت نشاند
 زان جهت گردیده دانش خوار پسمان احتیاج
 دزد مال خلق ملت پاسبان بر حال ماست
 کرده با اعمال خود کشور پریشان احتیاج
 ناکسان بر موتر غارت در این ظلمت سرای
 هرطرف نخوت فروش و قشر دهقان احتیاج
 دفتر است و کار نامعلوم آن در منطقه
 در تجمل غرق خود مردم دوچندان احتیاج
 مافیا بر دامن پامیر ما حاکم شده
 کو اداره؟ کو عدالت غیر اعلان احتیاج
 از حقیقت گرسخن گویی کمی آهسته گوی
 تا نگردد واقف اسرار مردان احتیاج
 احتیاج مستمندان یکطرف ضحاک را
 سوی دیگر داده قدرت جوهره ماران احتیاج
 خفته این ضحاک این جا حرص مار ازدرش
 برغذا از خون ما دارند فراوان احتیاج
 دشمن عقل است و دانش یا عدالت خواستن

پس نباید او خبر گردد که زین سان احتیاج
فاش می‌سازد به ساز شعر «باند مافیا»
عاملش خواند به فقر و ناتوانان احتیاج
«یارب این نو دولتان را برخر خودشان نشان»
با دعای «جوشنت» از ما بگردان احتیاج

بشکستن حرارت شیطانم آرزوست
وز زخمه‌های شام اسارت فرو کشم
آما انتقام شام غریبانم آرزوست
تازم شکوه نغمی «منصور» و نام
دان عشق و یار غرضی میدانم آرزوست
زانرو نگر نه گوهر پر بار «مولوی»
می‌گویمت که یار سخن دلم آرزوست
«زین همه‌ها منست مناصر دلم گرفت»
شیر خدا و دستم دستانم آرزوست
فرعون‌ها که لاین غرقند لاین زمان
درخشم کین موسی حرانم آرزوست
«جوشن» کینم برده‌ام خوی نام
یا ضعیف عشق منگر ایوانم آرزوست
و اعدای من اولمده معیبتا در آن سا
تسوی آ ما الشیخ ز فیه مقله مقله نا
رده‌ام به رقیبکون فلا و لیسه لیسه نا
تسوی آ و المیلک یوت من شیخ عریا
میستایم به رقیبکون فلا و لیسه معایض
تسوی آ و المیلک یوت من شیخ عریا

مونس حیات

باز آ که باز دیدن جانانم آرزوست
 کیف نگاه نرگس فتانم آرزوست
 وز پسته‌ی حقیق تو ای مونس حیات
 بر لب نگین لعل بدخشانم آرزوست
 وز چشمه‌ی لطافت زیبای عشق یار
 آب زلال چشمه‌ی حیوانم آرزوست
 وز شب‌نم عصاره‌ی گل‌زار عارضت
 یک قطره‌ی چشیده گلستانم آرزوست
 یک دست بر پیاله و دست دگر مرا
 بر گردنت حمایل پنهانم آرزوست
 خلوت‌گزین به گوشه‌ی بستان لطف تو
 محراق نور و عزت مهمانم آرزوست
 لب را به لب نموده حمایل به شانهام
 آن حلقه حلقه موی پریشانم آرزوست
 آن هدهد صباح که ز بلقیس مژده‌ی
 آورد خوش به شهر سلیمانم آرزوست
 خواهم چنان که مژده‌ی وصلش دهد نسیم
 هر صبح دم که تازه کند جانم آرزوست

قلیم ز جغد غصه‌ی دوران شکسته باز
از پرتوی لقای تو خندانم آرزوست
فردا بهشت نسیه، خدا را بود بدست!
تاوان نکرده نقد و نه تاوانم آرزوست
دنیا همه ز بخل و ریا موج می‌زند
بشکستن شرارت شیطانم آرزوست
وز زخمه‌های شام اسارت فروکشم
آه! انتقام شام غریبانم آرزوست
نازم شکوه نشه‌ی «منصور» و دار او
وان عشق و یار عرصه‌ی میدانم آرزوست
زان رو نگر به گوهر پر بار «مولوی»
می‌گویمت که یار سخن دانم آرزوست
«زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست»
فرعون‌ها که لایق غرقند این زمان
درخشم نیل موسی عمرانم آرزوست
«جوشن» انیس مردم پروانه خوی باش
با شمع عشق سنگر ایمانم آرزوست

مسند جوانی

ایزد به چشم مستش ناز شراب بسته
 بردام زلف چنگش پا بی حساب بسته
 وان شاه خوب رویان بر مسند جوانی
 بر قتل بی گناهان رسم ثواب بسته
 نامهربانش ابرو خنجر صفت زیانش
 بر عاشقان در لطف راه جواب بسته
 چشم امید فرهاد از اقتدار خسرو
 با تیشه‌ی جفاها نقشی سراب بسته
 بر شیشه‌ی دل ما نبود غبار گردون
 چون قلب ما تعهد با آفتاب بسته
 «جوشن» صحیفه‌ی ما از پرتو حقیقت
 با عشق پاک انسان روشن کتاب بسته

قطعه

دریغا گولی تریاک جوشید
 یکی دودش فرو برد و بکوشید
 که تا سیخ دیگر آماده سازد
 به شعمش پخت در نی نیز چوشید
 چو گردید نشه‌ور از دود تریاک
 کلاه جنده و پوستین پوشید
 چلم یک سو بی افگند و چراغ‌دان
 بکشت و جرعه‌ی از آب نوشید
 بگفتا مرده باد آن کو که تریاک
 زراعت کرد آورد و فروشید
 مرا افسوس چون شد حال و احوال
 که چون گاوم سگ قاچاق دوشید
 زمین رفت و درخت و منزلت رفت
 پس آن‌گه گریه‌ی کرد و خموشید
 کسی دیگر که در خلوت سرایش
 ابا او بود چون گفتش نیوشید
 شریک غم ورا گردید و آن‌گاه
 مشو نومید گفتا و خروشید
 تو همت کن بگردان ترک عادت
 از این آتش که بر سیخ تو جوشید
 ولیکن مرده باد آن کو که تریاک
 زراعت کرد و آورد و فروشید
 به زهر دشمنان بس اهل دانش
 دریغا کشته شد یا غمزه چوشید

«غبار» و تاریخ جاویدان^۱

ای مرد بزرگوار تاریخ وطن
 فرزانهی نامدار تاریخ وطن
 درسنگر با وقار تاریخ وطن
 چون قلعهی استوار تاریخ وطن
 نشکست ترا جفا و زندان عدو
 ای عاشق جان نثار تاریخ وطن
 با روی جهان مسیر تاریخات عیان
 بر عرصہی روزگار و برقشر جوان
 آئینہی قدنماست بر اوج زمان
 چون شرح حیات خلق افغان به جهان
 شد زندہ زخامہی تو اورنگ «یما»
 ای ناشر افتخار تاریخ وطن
 خود بردہ بسر حیات بانام نکو
 در کعبہی عشق بستہ احرام نکو
 ہرنسل بخواند از تو پیغام نکو
 با اہریمانان نبردت اعلام نکو

۱. اہدا بہ روح پاک مبارز نستوہ راہ عدالت و مورخ نامدار وطن میرغلام محمد «غبار»

پیروز حقیقت است و ناکام ستم
این است ز تو شعار تاریخ وطن
تا هست زمانه چشم بیدار تویی
بر قافله‌ی خامه سپهدار تویی
بر نسل جوان فروغ پیکار تویی
آزادگی را درخت پر بار تویی
درسینه‌ی رهروان خواهان حقوق
جاوید تویی «غبار» تاریخ وطن
درکشور ما اگر شبان گشت سحر
آن جامه‌ی کهنه ماند و نو کرد ببر
وز صلح و صفا عدل و انصاف دگر
آویخت به تاج عصر نو پرتو فر
از پیکر تو هزار تندیس نشان
گردد همه جای قطار تاریخ وطن
در مصرع آخرین دهم نیز شعار
جاوید بمان غبار و جاوید غبار
غفران طلبم زحق درودم به هزار
از «جوشن» ما بروح پاک تو نثار
با «حشمت» نازنین مبارز چو پدر
رویین تن یادگار تاریخ وطن

وصیت چگوارا مبارز عدالت خواه امریکا لاتین.

چگوارا وقت مرگش گفت مر جلا را
 ای که نوکر گشته‌ی سرمایه بیداد را
 فیر کن بر سینه‌ام مانند مردان روبرو
 تا نگویی از قفا تیرش بزن افراد را
 چون منم قربانی عشق عدالت در جهان
 مرگ خود مردانه خواهم کی کشم فریاد را
 قصه‌ام افسانه‌ی فردای هم‌زمان شود
 تا به عالم آدمیت می‌برد بنیاد را
 من نمیرم در مقابل دشمن من مرده است
 جاویدان در ذهن خلقم نسل‌ها اولاد را
 هر ورق تاریخ لاتین کیوبا با من است
 نام نیکم افتخار است ملت آزاد را

همسایه‌ی ناپاک

تا دشنه‌ی شب سینه‌ی این خاک دریده
با زخم عدو قامت شمشاد خمیده
سیلی که ازو خانه‌ی رستم شده ویران
اشکی ست که در ماتم سهراب چکیده
گویا که دگر باره وطن در کف ضحاک
از خویش دفاع کرده و ویرانی کشیده
یا این که درو لشکر خون‌خواره‌ی چنگیز
کندند، بسوختند، بکشتند دویده
هرسو نگری ناله و فریاد بلند است
بس قریه و بستان که به تاراج رسیده
وان پور فرنگ کشور همسایه‌ی ناپاک
همدست سیاه نوکر تنظیم خریده
برنوکر خود داده ز اسلام نقابی
وزدین بنمود دام و بهر گوشه تنیده
با دام ریا بست بسی هموطنان را
شد کشته و شهر غارت و اشجار بریده
هم وحدت و آزادی و پیوند و عدالت
رفت از کف ما خصم به مقصود رسیده
از جور اجانب به وطن وای چه‌ها رفت
زین نوکر و بادار کس هرگز نشنیده
تا تجزیه‌ی کشور ما بسته کمر را
با نوکرش این دشمن غدار که دیده
زین جنگ و جنون بس که غم و رنج زیاد است
وز چشم تو «جوشن» همه خوناب چکیده

التجا

ای خدا از اشک چشم عاجزان سیلاب کن
 همچو دریایش بساز و هر طرف گرداب کن
 آن که خون بیوه زن را خورده عشرت می کند
 خان و مانش را به طوفان غرق این دریاب کن
 وان که با دشمن تنیده دام دهقان صید اوست
 همچنان در دامش افکن صید این تالاب کن
 آه جان سوز یتیمان را به نزدت منزل است
 آتشش گردان الهی بر عدو پرتاب کن
 مشت خون آشام غارت گر وطن ویرانه کرد
 یارب از لطفت دل غارتگران خوناب کن
 نوکر بیگانه بر سر تا نقاب دین کشید
 خود نقابش پاره کن پاکیزه این محراب کن
 دزد دین با حيله و تدویر جمعی را فریفت
 کشوری در خون نشانید بسته این اسباب کن
 پیشرفت کشورم را با هنر دمساز ساز
 دشمنان را کور گردان آگه شیخ و شاب کن
 هر چه می خواهی بکن یارب ز «جوشن» التجاست
 نور دانش را به خان کشورم رهیاب کن

گفتا کمال عظیم نور جمال و عشق
 خورشید آرزوها از من نشان بر آمد
 وقت خطابه دیدم اعجاز بد و عجا
 دستش که زان نوازش بر درستان بر آمد
 جان من گم تاروت ای استوای عشقم
 یا نار لبروات از تن روان بر آمد

رنجبر

چشم امید همگان رنجبر
 باب ترقی به جهان رنجبر
 علم فضیلت شرف عالمان
 بر عملش روح و روان رنجبر
 پایه‌ی اعمار تمدن ازوست
 زینت اورنگ زمان رنجبر
 کاخ شهان حاصل بازوی او
 آینه‌ی دولت آن زنجبر
 خواجه بمیرد چو شود کار قطع
 می دهدش لقمه‌ی نان رنجبر
 زحمت او راحت خورد و کلان
 بر همگی راحت جان رنجبر
 آبله‌ی دست صفا بخش او
 زد بکف و گنج عیان رنجبر
 کرده بتن «جوشن» فولاد کار
 جامعه را تاب و توان رنجبر

دولت محمد جوشن
 چشم امید همگان رنجبر
 باب ترقی به جهان رنجبر
 علم فضیلت شرف عالمان
 بر عملش روح و روان رنجبر
 پایه‌ی اعمار تمدن ازوست
 زینت اورنگ زمان رنجبر
 کاخ شهان حاصل بازوی او
 آینه‌ی دولت آن زنجبر
 خواجه بمیرد چو شود کار قطع
 می دهدش لقمه‌ی نان رنجبر
 زحمت او راحت خورد و کلان
 بر همگی راحت جان رنجبر
 آبله‌ی دست صفا بخش او
 زد بکف و گنج عیان رنجبر
 کرده بتن «جوشن» فولاد کار
 جامعه را تاب و توان رنجبر

خورشید آرزو

تاشعله‌ی جمالش پرتو فشان برآمد
 فریاد سینه‌ی ما تا کهکشانش بر آمد
 از چشم شوخ مستش وز آفتاب حسنش
 بایک جهان معما آرام جان برآمد
 نخلش به باغ هستی پرورده شوق مستی
 چون آب زندگانی بر تشنه گان برآمد
 تا کج نهاد بر سر طُرف کلاه نازش
 آه از دل خلایق پیرو جوان بر آمد
 مویش بهار سنبل قدش درخت پرگل
 در جامه‌ی تجمل شیرین زبان برآمد
 هر جا ز نور عشقش آتش زبانه می زد
 گفتی به ملک هستی آخر زمان برآمد
 در تن قبای یوسف اما فرشته‌ی پاک
 حور از کنار رضوان بر ما عیان برآمد
 سرهای عشق بازان قربان خاک پایش
 گویا نشاط «منصور» بر عاشقان برآمد
 تا گوهر سخن را در خلوت جمالش
 بگشود اشک حیران از دیدگان بر آمد

گفتا کمال عقلم نور جمال وعشقم
خورشید آرزوها از من نشان برآمد
وقت خطابه دیدم اعجاز ید بیضا
دستش که زان نوازش بر دوستان برآمد
جان می کنم نثارت ای استوای عشقم
با ناز ابروانت از تن روان بر آمد
«جوشن» کلید معنا از خال و خط چه پرسی
بی پرده شاه خوبان روی جهان بر آمد

دوری

ای مرا در دل جهان عشق بی پایان تویی
 آن که حق را بنگرد در صورت انسان تویی
 هر کجا گر می روم عکست مرا هم ساغر است
 همچو خال ابروانت در دلم پنهان تویی
 بی لب ت گر آب نوشم نیست آب زنده گی
 تا برای زنده گی ام چشمه ی حیوان تویی
 با گل سوری چه گوید شرح حال خویشتن
 بلبل شوریده ی چون معنی بستان تویی
 در کنار بستر مجنون به صحرای جنون
 نقش لیلای که من جویم در این دوران تویی
 شمع سوزانم قسم بادا به نور مظهرت
 برتن پروانه ام غارتگر ایمان تویی
 مدتی رفتم ز کویت آب گشتم در غمت
 ماه بی انصاف من تا چند دور از جان تویی
 آشنایی خود نمودی حال می داری جفا
 برگناهم نزد یزدان علت عصیان تویی
 جان بسازم در قدومت بر سر دنیا نثار
 روشنی چشم «جوشن» جان و هم جانان تویی

نامه

ای یار قلم گیر و یکی نامه روان کن
تسکین به خطی بهر خدا خسته دلان کن
با سرو قدت یار بمیرم که زمانی
یاد زمن دل شده ی غمزده جان کن
برچشم سیاه تو که صد دفتر لیلاست
صد بار قسم قصه ی دیرینه عیان کن
زندان جفا گشته اگر شهر و دهاتم
بر زخم جفا مرحم احوال بیان کن
افسانه ی این خلق که خود مشت اسیر اند
افشا به ابر مردم آزاد جهان کن
لب خند اگر مرده زغم بر لب شعرم
وزنامه مرا خنده به لب شعر جوان کن
نیرنگ عدو کی شکند قامت مردان
تا عشق بود رهبر راه هدیه از آن کن
«جوشن» به تت جان و جهان قدرت عشق است
زین خط مگذر آنچه کند عشق همان کن

خاطره

دور گردن سیمتن گرد سیاه انداختی
 شام هجرانم بروی قرص ماه انداختی
 از لب ت تا خنده می آید به گل باغ دلم
 رونق شیرین و فرهاد تباه انداختی
 شیوه ی کار زلیخایی گرفتی نازنین
 یوسف درمانده ات را زیر چاه انداختی
 می شوم قربان اطوارت بت نازک بدن
 در دلم آتش ز یک نیم نگاه انداختی
 تا بکی سوزم به دنبال وصال روز و شب
 کاروان رفت و مرا در نیم راه انداختی
 «جوشن» از آزاده گی مردانه پیمان کرد و رفت
 تا میان سینه اش سوزنده آه انداختی

رموز معنا

ای دلربا ز عشقت باشم فگار تا کی
در آتشت بسوزم زار و نزار تا کی
تا دل ز چشم مست تیر محبتی خورد
از زخم او بنالم لیل والنهار تا کی
جان و تنم فتاده در حلقه‌ی دو زلفت
باشد چو مرغ بسمل دل بی قرار تا کی
آیم غریب و حیران گردیده با در تو
بی خواب وهم پریشان شب زنده دار تا کی
پروا کجاست ما را از طعنه‌ی رقیبان
پروانه‌ایم و سوزیم بی نور یار تا کی
آب حیات خضرم بر تشنه رحم فرما
در دشت سبز عشقت در انتظار تا کی
پهلوی گل نشینم راز لبث بگویم
چون بلبل شکسته بر شاخسار تا کی
ای ماه شام هجران قربان خاک پایت
خوانم سرود عشقت در رهگذار تا کی
هر بی خبر چه داند سوز و رموز معنی
«جوشن» کنی بنامش جان را نثار تا کی

ناز دیدار

بی تو بیا که جانا چشمم پر آب گشته
 در آتش فراق جانم کیاب گشته
 محراب ابروانت شد قبله‌ی سجودم
 شوق دعای قلبم خالت حساب گشته
 بستی به تار گیسو این مرغ پرشکسته
 مشکل مراست پرواز حالم خراب گشته
 بردی به يك اشاره ایمان و عقل و دینم
 دارم وبال عصیان دور از ثواب گشته
 نرگس خبر ندارد از حال من به شب‌ها
 دیدم چو چشم مست تا نیمه خواب گشته
 کشتی به عمق خونم از نطفه‌ی محبت
 طفل جنون برآمد حاضر جواب گشته
 لب تشنه‌ی که نوشد از جرعه‌ی وصال
 در امتحان فردا خوش کامیاب گشته
 غرس ورق نمودم تا نونهای شعرت
 وصف جمالت ای جان آخر کتاب گشته
 خواهم شبی و عیشی در بوستان حسنت
 گل چیده پای کوبان مست رباب گشته
 باشد نگین اشکی «جوشن» به ناز دیدار
 کیف از لبان داغت غرق شراب گشته

می‌نای محبت

تالاب شده تر از لب می‌نای محبت

من دانم و دل داند و سودای محبت

پیغام سرشک من و جوش ورق عشق

خوانید سحر از رخ گل‌های محبت

کیف نگه نرگس جادوی تو ای یار

تیریست پر از آتش همراهی محبت

بزم طرب بلبل فریاد وفا چیست؟

آموز ز پروانه تماشای محبت

برهموطن شهر جنون بوسه‌ی دیدار

نور است عیان برکف دنیای محبت

تا چند کشی جام هوا از کف گردون

بی درد کجا داشته پروای محبت

یوسف نکند میل ولی پاره قبایش

شرم ز خدا نیست به زلیخای محبت

دیدار تو حقاقت به «جوشن» دل بیدار

گوید همه شب تا به سحر وای محبت

نماز عشق

جنون عشق گل دارم دلم خوناب می لرزد
 نفس پابند زنجیر است و تن بی تاب می لرزد
 هجوم بال سودایم ستاره از سما داند
 به مژگان اشک حیرانم به وقت خواب می لرزد
 فروغ نور رخسارت میان موی چون سنبل
 زیاد ناز پندارم مگر مهتاب می لرزد
 کمان ابرویت جانا تهمتن ساز عاشق کش
 به تیر ناوکش ہرجا تن سہراب می لرزد
 بہ پیش سرو موزونت سپیدار امیدم کن
 ستادہ دست برسینہ خم از آداب می لرزد
 دو زلفت دام، خالت دانہ زیر لب بہ پیشانی
 کبوتر دانہ می چیند از این اسباب می لرزد
 ادا کم کن کہ من مردم وبال تیشہ بر دوش
 زشرم عزم فرہادی ہنوزم آب می لرزد
 مکن با وعدہی خامت مرا امیدوار ای گل
 کہ بنیاد گل عمرم از این سیلاب می لرزد

به طوفان هوس قلبم مثال طفل بی مادر
رسان دست محبت را کزین گرداب می لرزد
مرا در خلوت معنا نماز عشق می باید
که موج شعله‌ی حسنت دراین محراب می لرزد
به جز نیکی نمی ماند بگردون نام جاویدت
شکوه تاج بد کاران ز یک مضراب می لرزد
سکندر گرچه با خنجر گرفت اقصای عالم را
فنا خاک وی و دارا دراین دولاب می لرزد
خوشا «جوشن» که می ریزی به جام یار آن گاهی
زشوقش در قده بینی شراب ناب می لرزد

نصیحت

دوست پدر نگشته بدان دشمن پسر
 گر دانش است یار خردمند چون پدر
 وزخوی مردمی و جوان مردی در عمل
 گردد میان مردم صاحب شرف گھر
 انسانیت به نیکی و علم است استوار
 اخلاق نیک و عدل و وفاداری و هنر
 زیندہی زندہ گی بہ ہمین چار گوھر است
 ای جان شنو نصیحت فرزانهی پدر
 نا اهل را زچشم و سخن گفتنش شناس
 با او مباش ہمرہ کہ خود سازدت دگر

نیرنگ

بوده قسمت به جهان آتش بیداد مرا
کودکی رفت و جوانی شده برباد مرا
مجمری بود زمانم که در آن شاخه‌ی گل
همه‌ام کرد همان سوخته ناشاد مرا
از فغانم اگرم چشم و فلک گوش گرفت
نشیند وای کسی ناله و فریاد مرا
گرم و جوشی به می معرفتم بود بسی
مخفل دوست کجا رفت و چه افتاد مرا
انقلابی که در آن جان هزاران شده باد
زنده ماندیم ولی بخت چسان داد مرا
سرو جان در قدم عشق وطن بود نگر
همچو افسانه‌ی شیرین چو فرهاد مرا
به مزاق دل ما خوی عدالت شده یار
تربیت کرده براین آیده استاد مرا
تیشه آورد فرو برسرما دشمن حق
کرد چون خانه‌ی غم خانه‌ی اجداد مرا
اجنبی عاقبت از خشم چو ویرانه نمود
تا به نیرنگ و جفا کشور آزاد مرا

رهبر ملت ما گشت شهید از ستمش
 سوخت آخر به خدا لانه‌ی آباد مرا
 هموطن فهم کند گرچه کنون دشمن خود
 آن که آتش زده تا قلعه‌ی شمشاد مرا
 جز غم و رنج ندارم به جهان خاطره‌ی
 کاش مادر به چنین دوره نمی زاد مرا
 شاهد قصه‌ی «جوشن» ورق تاریخ است
 نسل فردا تو بخوان دفتر اوراد مرا

گوهر پاک

نقش خیال روی تو مسطر جاویدان من
طاق کمان ابرویت قوت جسم و جان من
قامت نخل لاغرت بخت بود مرا دگر
زلف کمند و روی تو روح من و روان من
رنگ حیا به چشم تو ناز نموده کار خود
برده قرار و دل زمن ای مهی جاویدان من
هست به نام تو رقم دفتر قلب عاشقان
قصه‌ی پاک عشق تو ورد لب و زبان من
بس که تویی انیس دل روز و شبم همه یکی ست
خاطره‌ی تو آب من خنده‌ی تو ست نان من
جوی حیات می کشم تازه برسم کوهکن
تیشه بسر شود فدا در قدم تو جان من
گوهر پاک زنده گی زاده‌ی کوهسار من
ای گل پاک باز من از مهی آسمان من
مست هوای عشق او «جوشن» بی خبر ز خود
نغمه زنان به یاد تست بلبل بوستان من

زہر ملت ما گشت شہید از ستمش
 سوخت آخر به خدا لای آباد مرا
 هرگز هم کند گرجه کتون دشمن خود
 آن که گشت زده تا فنی شمشاد مرا
 چرخ هم و ریح بادام به جهان خاطر دی
 کاش با من به چنین دوری نمی زاد مرا
 شاید قصیدی «جوشنا» وری تاریخ است
 سئل فردا بر بخوان دفتر اوراد مرا
 زہ نالید و بلغمه یا زدی نالید شفا
 زہ نالید و مسج توفی توفی نالید نالید
 زہ نالید و عید تضرع نالید نالید تامل
 زہ نالید و زہ زوی زدی و نالید نالید
 زہ نالید و عید نالید نالید نالید نالید
 زہ نالید و زہ زان نالید نالید نالید نالید

زنده گی

بی جمالت تلخ بر من روی دنیا زنده گی
 کی شود بی تو مرا آخر گوارا زنده گی
 تافروغ شمع گردد شعله ور در انجمن
 می کند پروانه قربانی سرا پا زنده گی
 زنده گی بی جوهر دیدار دلبر مردن است
 وہ چه ننگین است و مشکل داغ تنها زنده گی
 اجتماع در آدمیت گر نگشتی بر قرار
 کسب کی کردی چنین ارقام معنا زندگی
 «جوشنا» عشق است آخر جوهر آغاز ما
 بر بنای آن گرفته گل سرا پا زنده گی

پا به اندازه‌ی گلیم

عاقبت رسوا شود این رهبر و رهبر نما
با خجالت سر شود این محضر و محضر نما
خوجه آمد بر سر تابوت دیوان زد قمار
با حماقت بگذرد این منتر و منتر نما
هر طرف گردد غبار از موتر انجو بلند
می‌رسد وقت حساب موتر و موتر نما
کشورم آخر فتادی در کف غارتگران
غارت کرده کنون این دالر و دالر نما
لیک دانم بارکج هرگز به منزل کی رسد
عاقبت کیفر برد این دفتر و دفتر نما
حق شود پیروز باطل را سزا نابودی است
وز جبین پیدا است خط کافر و کافر نما
شانه کمتر زن به کاکل نوکر بیگانه گان
کی کشد بالا سوادت مفلر و مفلر نما
چون ترا دانش نباشد با تملق زنده‌ی
برتن خوگان شوی چون جمپر و جمپر نما
ای بسا خاک وطن از دست دونان شد خراب
شاهدش تاریخ ما بر هیلتر و هیلتر نما
پا به اندازه‌ی گلیم خود بکش از راستی
پند «جوشن» گوش کن ای مستر و مستر نما

نشان خایین

هر گه سخن از عدالت آید
 بر کج عملان قیامت آید
 رویش ز سیاهی نیل گردد
 لرزان شده در شکایت آید
 حرف از دهندش چو دوغ باسی
 پاشیده به کنج ذلت آید
 گاهی زگلویش خرخر آید
 گاهی زلبش حکایت آید
 دشنام دهد به آن چه پستی ست
 مجرم ز گیش خیانت آید
 از هم نفسان نفع شومش
 بیریده و در سعایت آید
 چون با او حساب حق بگیرند
 بی پرده از و خیانت آید
 آن گه ز رموز و رسم شیطان
 بروی زریا هدایت آید
 «برگیرد سلاح چاپلوسی
 تا برتو زتفتیش رحمت آید»
 این بود نشان مرد خایین
 هر چند به هر روایت آید
 «جوشن» ز مرام مرد نیکو
 برنوع بشر سعادت آید

راه ابریشم

کشورم راحت دلهاست جهان می داند
ملک « زردشتی » داناست جهان می داند
ز « اویستا » سخن نیک نکویان بشنو
دفتر ملت والاست جهان می داند
« آسیا پیکر آب و گل و افغان دل او »
بیت « اقبال » گهر زاست جهان می داند
معبر صنعت چین بوده و هم کشور روم
راه ابریشم دنیااست جهان می داند
دانش و حکمت یونان و تمدن چو گرفت
زنده‌ی دامن این جاست جهان می داند
وز فریدون و یما، رستم و آرش سخنم
خود به تاریخ هویدااست جهان می داند
دین اسلام پذیرفت و شد اسلام قوی
فاتح و ملت پویاست جهان می داند
علم را مدفن و فردوسی و فارابی بسی
پور این مادر زیباست جهان می داند
یا جلال وز جمال، ناصر و بیرونی او
داکتر حضرت سیناست جهان می داند
فخر تاریخ وطن « جوشن » ما گفت ولی
از غبار این همه انشاست جهان می داند

پاکستان

دست دشمن کشورم را عاقبت ویرانه کرد
 صدہزاران مردم زحمت کشش بی خانہ کرد
 صدہزارانش یتیم و صد ہزارش بیوہ زن
 ہر طرف از کشتہ ہا و پشتہ ہا افسانہ کرد
 نی بہ ما اردو بماند و نی نماد از زندہ گی
 ثروت ما برد و برخوردار عیش و عشرت خانہ کرد
 با وسایل ہای جاسوسی ز نادان نفع برد
 تا بہ تار و پود میهن مثل گژدم لانہ کرد
 کشور نا پاک پاکستان چو ژاندارم فرنگ
 ہرچہ از دستش بیامد کرد و نامردانہ کرد
 روس و امریکا و ایران تا بہ شاہان عرب
 درحق خلق تو «جوشن» ریش خابین شانہ کرد

جنگ و برادر کشان اسیر

ای وای از این واقعه و شور شر امروز
اوضاع زمان گشته به شغان دگر امروز
يك مشت جگرخوار و برادرکش نادان
در خانه‌ی شغانی شده پرده در امروز
چون دشنه به کف در کف بیگانه بود وای
برخویش بود زهر و به دشمن شکر امروز
هرکس نگری طالب خون است نه وجدان
از عقل و شرف گویی ندارد خبر امروز
آینده‌ی خلق و وطنش کرده چو برباد
شرمش نبود لاف زند از هنر امروز
از نقشه‌ی دشمن خبرش نیست که پنهان
با دست خودش گور کند پشت سر امروز
تحريك چنان کرده ورا کز پی قدرت
چون سگ بدود بر سر آن همدیگر امروز
امیال عدو پوره از این تفرقه‌ی شوم
گردیده ولی خود شده زیر و زبر امروز

با تیشه‌ی خود خواهی زند ریشه‌ی خود را
 بیگانه‌ورا رهبر و خود کور و کر امروز
 داکتر سبب و خالق و الطاف الهی ست
 ای وای به این دست که کشت داکتر امروز
 وین مسکن زیبای «ضیای» ز چه افتاد
 در پنجه‌ی قصاب ستم خون هدر امروز
 باغ و چمن جنت او از چه خراب است
 سرخ است به خون عرصه‌ی کوه و کمر امروز
 بر شهپر مردان وفادار و عزیزش
 وز خود شکنان تیر شکست بال و پر امروز
 «جوشن» عرق شرم رود بر رخ احباب
 زین قصه که چون دیده پدر از پسر امروز

استاد میر احمد شاه «ذیغم» یکی از شعرای نامی بدخشان آن گاهی که به صفت ولسوال در اشکاشم از طرف مجاهدین ایفای وظیفه می نمود همیشه می خواست تا «جوشن» برای وی آواز بخواند و دایمی هم صحبتش باشد ولی «جوشن» روی مشکلات گوناگون نمی توانست نزد وی دایمی در خدمتش قرار داشته باشد لذا استاد «ذیغم» این قطعه را به او ارسال داشته است تا نزدش برود.

ماه میزان ۱۳۷۸

اگر دیدی تو «جوشن» گوی از ما
چو عنقا نامدار بی نشان است
ورا جویم به اشکاشم شب و روز
ندانم در کدامین آشیان است

«جوشن» این جواب را بعدها برایش ارسال داشته است.

قطعه

به استاد ادبیم گوی از ما!
که یادم کرده‌ی دل شادمان است
نهام عنقا ولی از ملک غاران
به اشکاشم کجا ما را مکان است
وزین مشکل که دوران داده بر ما
هزاران همچو من بی آشیان است
فضیلت را تویی همچون ستاره
مگر شب تار و پویا کاروان است

در این شام سیاه تحمیل دشمن

مرا با تو هزاران داستان است

به شوق صحبت پروانه سانم

ولی ترسم ز بیداد زمان است

که یک سو جا ندارم غیر دفتر

به غاران طفلکم محتاج نان است

مبادا صحبت ما تلخ گردد

فضیلت را کنون بس دشمنان است

از این رو «جوشنت» نزدت نیامد

وزین رو نامدار بی نشان است

تعلیم

آله انار...
 شادان...
 ناله...
 شادان...
 لایه...
 شادان...
 فالت...
 شادان...

عشق معنا

ای پری پیکر بیا تا جان به قربانت کنم
همچو بلبل نغمه در جوش گلستانت کنم
چشم مستت را بنازم ای بت نا مهربان
تا بکی آه و فغان از یاد چشمانت کنم
خال سبزت بین ابرو دانه‌ی مرغ دل است
جان من دل را اسیری زلف پیچانت کنم
از لب لعلت مرا آب بقا آمد به کف
زان سبب ای گل بخواهم بوسه بارانت کنم
گریباغ ماه‌رویان بگذرم وقت نشاط
یاد از آن شیرین قد سرو خرامانت کنم
دلربایی همدیارم ای مهی اوج مراد
جاویدان از شعر رنگین شاه خوبانت کنم
از خدا خواهم میان سبزه و گل‌های باغ
در بغل تنگت بگیرم کاکل افشانت کنم
عارضت عشق مجازی را دهد گفتی زوال
از شراب عشق معنی پیر صنعتت کنم
تا شدی لیلای «جوشن» آفت روح روان
کی بود روزی که تنها گل به دامانت کنم

چه باید کرد

بدخشان در تنور فقر می سوزد

بدخشان آن چه هم دارد، نصیب مشت خون خوار است

به پامیرش بیا بنگر، در این دوران درد آور

چه می بینی

که رنج و غارت و تهدید را برشانه چون دیده؟

گرسنه دخترش باچشم اشک آلود مأیوس است

پسر چون لاله‌ی دشتی اسیر چنگ کابوس است

همان کابوس کلفت‌ها

سیه گرگان غارتگر

هماره خصم آزادی-عدالت،

که صدها بار رفتن را به سوی نور مختل کرد

چرا؟ ز استعداد و کلتورش ز درس مکتب «ناصر»

«غیاثی» یا که «عنوانش»

همان خون خوار می ترسد

چه باید کرد!

کنار رود آمو! دشت حاصل خیز بی آب است،

چه باید کرد

بدخشان را، همه اکناف کشور را،

همه پیرو جوان آریانا!

خاک تاریخ شجاعت را - نبوغ کار و زحمت را!

همه اقوام میهن را!

بسیج اتحاد و عزم باید کرد

وسویی :

قله‌ی انصاف و عدل و دانش پرنور باید کرد .

به دشتش آب می‌باید،

به ملکش کار می‌باید،

و چنگ دشمن خون‌خوار ملت را!

ز دامان وطن کوتاه باید کرد.

ماه قوس ۱۳۸۰

گلزار نور

دل در این دام‌گهی فتنه‌ی جلاد هوس

بی‌خبر لاله‌ی صحرای به‌خون‌آغشته است

داغ صد داغ

از این وطه‌ی خونین ز قفا: خورده اندر جگرم

قدم خم‌گشته ازان: حاصل ما: گوییا پرتو خورشید ندید

در شبستان اشارات کواکب بی‌خود

لذت عمر فنا‌گشته خود وای ندید

و شما هم نفسان به‌رخدا گرد اوراق پر از داغ مرا،

پیش گلزار پر از نور برید تا که هر صفحه آن

نزد گلستان پراز نور و صفا

قصه‌ی ظلمت صحرای اسیران گوید.

دام تذویر

یاران این زمان را نه عهد و اعتبار است
 بنیاد عده‌ی را کی سنگ استوار است
 هر جا ریا و مکر است هر جا است دام تذویر
 مردی فتاده بینی یا آدمی شکار است
 نسل جوان ما را بشکسته بال همت
 غرق است در جهالت بد بخت روز گار است
 چون شیر می‌نماید اما به کار و کردار
 روباه دزد گردد یا گربه‌ی مکار است
 شمشیر رادمردان این جا بهم شکسته
 بینی به دست نامرد شمشیر آبدار است
 میدان زنده‌گی را بینی به کام سفله
 در عرصه اسپ تازی با خر رفیق بار است
 مرغ از بساط گیتی چینه به حیل گهر
 درد و الم دریغا بر باز کوهسار است
 خوش باوری مبادا بر ناکسان نمودن
 مرد خرد همیشه بیدار و هوشیار است
 بی پرده‌تر بگویم بر زاغکان بی پر
 رزق شما ز مردار در این زمان تیار است
 «جوشن» کسی که داند الفاظ و رنگ معنا
 قلبش همیشه روشن وز نور افتخار است

شام غم

جوش عمرم رفت آخر اعتلای برنخاست
کاروان گرم ما را گرد پای برنخاست
سینه از راز خموشی داشت فریاد و فغان
منزل شب را ازان مشکل کشای برنخاست
سرنوشتم سوختن شد در میان شام غم
وز تنور آتشینم شعله‌های برنخاست
چارسو از تیر سوزان خورده‌ایم خون جگر
چون سپر باری ز الفت آشنای برنخاست
روی عالم آدمی را فکر خوش‌بختی وثاق
قله‌ی آمال این جا را همای برنخواست
چرخ گردون را به کامی خویش کرده دیگران
چرخ ما را سوی مقصد رهنمایی برنخاست
گرچه آغاز یکی انجام رنگ دیگر است
مبتدای این جهان را انتهای برنخاست
خفته‌ی آغوش یأسم داغ حرمان در بغل
از سیاه بختی پی درمان دوابی برنخاست
اخگرم باد زمان از کوی جانان برد حیف
کعبه‌ی مقصود ما را دلربایی برنخواست
فعل ما معکوس نیکی است ایزد مهربان
در تضرع بهر عذر ما صدای برنخاست
نیست «جوشن» سنگ را پروا زسوز ناله‌ام
جز خدا بر بی کسان حاجت روایی برنخاست

منزل شناس

در جهان بهر حقیقت آشنای دل شناس
 وز قطار ملك انسان جوهر قابل شناس
 هرکه را انسان نگیری گر به صورت آدم است
 یار بد چون مار بد در پهلوی عاقل شناس
 حق ز پندار و ز کردار و ز گفتار آشکار
 از سخن معنی بسنج و دسته‌ی باطل شناس
 گرشدی در محفلی جمعی به صحبت هم نشین
 جای خود میدان و حرف همدم فاضل شناس
 در لباس کس فریب صورت نخوت مخور
 سیرت باطل بین و شیوه جاهل شناس
 طینت انسان بسی رنگین و مخمر گشته است
 در فروغ نور عرفان دشنه‌ی قاتل شناس
 از شنیدن تابه دیدن فرق بسیار است و بس
 این نصیحت کاربند و رفتن منزل شناس
 و آنچه آسانت نماید خورد و آسانش مگیر
 باخردمندی عمل کن کار خود مشکل شناس
 این جهان باغ است و انسان شاخ مثمر شیوه‌اش
 «جوشنا» در باغ گیتی شاخ بی حاصل شناس

عشق

عشق می‌ورزم که سرشارم کند
تا ز خواب صبح بیدارم کند
از کمال نشه‌ی جام بقا
بی خبر تاچند هشیارم کند
عشق می‌ورزم که در انوار جان
فارغ از شیطان مکارم کند
وز بساط حيله و تدویر و رنگ
سوی يك رنگی طلب گارم کند
آشنا سازد به سوز رنج و درد
مدعی با نفس خون خوارم کند
عشق می‌ورزم که از دام هوا
برهوای دل طلب گارم کند
در طریق عهد و پیمان و وفا
خاک درگاه وفادارم کند
غرس دل سازم نهال آرزو
چون درخت سبز پربارم کند
عشق می‌ورزم که در بحر جنون
اشک منصور سردارم کند

در حریم کعبه‌ی انوار جان
 بی خود دنیای پندارم کند
 پرده‌ی کثرت بگیرد از نظر
 چون غبار بزم آن یارم کند
 در نماز کوثر لب‌های او
 بنده‌ی محراب دلدارم کند
 نی ز جنت نی ز دوزخ بشنوم
 هردو گیرد مست دیدارم کند
 قطره‌ی باشم به دریایی جهان
 باغ آغوشش گنه‌گارم کند
 از تجلای فروغ معرفت
 عاشق دیوانه‌ی زارم کند
 بوالهوس بیند ز چشم خویشتن
 خود خیال رند بازارم کند
 شب پرستان بهر نفع زور و زر
 کافر تسبیح و زنارم کند
 راهیان مست مینای لبش
 غیر او از جمله بی‌زارم کند
 در چمن‌زار محبت بی‌ریا
 «جوشن» شوخ خریدارم کند

قطعه

بت پرستی پیش آن بت سجده کرد
گفت رحمی کن به حالم ای خدا!!
بنده‌ی مهجورم و بس ناتوان
جمله احوالم به نزدت بر ملا
سرچکیده گریه کرد و ناله کرد
تا که خوابش برد آن جایی ابا
او بخواب و گشت واقع زلزله
بت با فتاد و بکشت آن بنده را

ابر و خورشید
در پشت ابر، لمعه‌ی خورشید تابناک
پنهان و آه

دیده حق جوست انتظار
تا آسمان روشن و پرنور زنده‌گی
صبح سعادت که در آن ابتکارهاست
حاکم شود به پهنه‌ی دنیای آدمان
باعمر جاویدان

یا ابر رحمتی و شب پرستاره‌ها
نی آن شبی که دشمن پاکی و زنده‌گی ست
ابری کزان به پاکی دل‌های عاشقان
باران رحمتی

که از آن کوهسارها
یک سو شود چو اطلس سبزینه باغ و راغ
یا تشنه کام دشت
سوی دیگر زمانه مصفا زعدل و داد
خلد برین کجاست
خورشید عشق

شرشر باران رحمتش تا بوسمش فواره‌ی آب مبارکش.

صدر مجلس

اندر آن بستان که گل با خارها همخانه نیست
بلبلان را ناله و شور و شرر افسانه نیست
در میان شهر روشن کرده برق و آفتاب
جغد بدکردار شب را آشیانه و لانه نیست
باز را بنگر زهمت بر فلک طیران کنان
با شکار رزق خود پروای آب و دانه نیست
شمع را تیغ زبان هرچند سوزان تر شود
باعث خوف شرر در غیرت پروانه نیست
معرفت گر زیور انسان بود روی جهان
نوع انسان هیچ کس بر یکدیگر بیگانه نیست
صدر مجلس را گرفت از راست گویی آینه
این شرافت از کجی بنگر نصیب شانه نیست
می کشد بار غلامی آن که در راه وطن
سر نداد و دل نکرد و همتش مردانه نیست
«جوشنا» بر زاغ و کرگس گلشن و بستان چه کار
یا کدوی خشک و چوبین لایق پیمانه نیست
* اندران بستان که گل با خارها هم رسته اند
خار و گل یکسان شمر کین هردو در بوستان تست

آب و آتش

۱- کبوتر نامه زرین به منقار- مصرع از ژاله

« کبوتر نامه‌ی زرین به منقار »

بیرتا بوستان عشق و مستی

رسان پیغام قلب ناتوانم

که کردم ترك باغ و گل پرستی

نواى سوز مجنون کرده آمم

ندیدم جز جفا از لطف دستی

زدم چون موج دریا سربه ساحل

روانم بی خبر از خویش و هستی

در این ساحل کجا گل ریشه دارد

که عهد زنده گی بامن بیستی

کجا دیدی میان آب و آتش

وفای قول و پیمان و درستی

غذاهای لذیذ پامیر بدخشان

توت از دیار خطه‌ی شغنان بود لذیذ
با چای تلخ خسته و تلقان بود لذیذ
چارمغز را به گوشه‌ی روشن خیر بگیر
کیف انار و پسته به خواهان بود لذیذ
مر «شیرکدو» به ساحه درواز خوش تر است
کرسان «شیرفتیر» به غاران بود لذیذ
درکله باج شیوه و خنج است کامگار
ماهی به آب «ریدخود» و «زرخان» بود لذیذ
نان کتخ زقله‌ی «یاغرده» تا «ولیح»
باقلا‌ی تر به نیچم و خلخان بود لذیذ
واخان که میروی برو میل ماست کن
قیماق آن به خانه‌ی شاهان بود لذیذ
پامیرخورد تا به کلان جای ایرن است
از قرغزان پنیرش به مهمان بود لذیذ
اشکاشم است با سمنک «شاشپ» سال نو
حلوای شیر به حضرت منجان بود لذیذ
نان مسکه را به ساحل آموست حرمتی
«جوشن» غذای ملک بدخشان بود لذیذ

نام‌های محلی میوه‌جات کوهی به زبان غارانی پامیر

«تاران و چگار و قوزه قرنی»

از شلغم کوهی تا زماروغ

از زردك کوهی تا به ریوزك

از راو پیاز و توت مادرغ

وز سیرك، گندنه، به مغجیر

فی الجملة دواست به شهر خارغ

بردم قره‌قات و یارتی زرغول

سوغات به وزیر و گفت قلغ

رتبه‌ی انسان

جاهل به جهان گوهر عرفان نشناسد
پابند هوا خصلت مردان نشناسد
مغزی که در آن شیره دانش نرسیدست
در عمر فنا رتبه‌ی انسان نشناسد
دردی که ز رنج دیگران بر دل داناست
آن درد و الم آدم نادان نشناسد
چشمان خرد نیست اگر بر سر و بردل
جوش هنر و تخت سلیمان نشناسد
در خرقره‌ی صد پاره و عمامه درویش
هر بی هنری قدری بزرگان نشناسد
ناکس به جهان یاری و پیمان وفا را
هر دم شکنند با کسی پیمان نشناسد
در سنگ‌رحق یار دو دل کار نیاید
مردانه گی و قدرت و ایمان نشناسد
چون دیو بدی روی جهان چیره بگردد
کس لذت آرامی و عمران نشناسد
فریاد شب و صبحدم بیوه‌ی مظلوم
سنگین دل ظلم دیده‌ی گریان نشناسد
گر جنگ و جنون دامن مخلوق بگیرد
سوزد همه را الفت و احسان نشناسد
«جوشن» گهر و لعل بود در دل کهسار
جاهل صدف و لعل بدخشان نشناسد

آینه‌ام

منکه در نزد کسان با جامه‌ی دل‌قینه‌ام
 می‌نمایم چون قلندر بر شب آدینه‌ام
 لیک نزد اهل دانش پیش ارباب وقار
 با چراغ معرفت پر نور باشد سینه‌ام
 حک شده در قلب پاکم آیه‌ی حب‌الوطن
 در نماز عشق مردم مؤمن دیرینه‌ام
 مکتب عشقم بدین سان تربیت داده مرا
 بر عدو چون خنجرم بر دوستان آینه‌ام
 این سر پرشور هرگز پیش دونان خم نشد
 تا بنالد از جفای دینه و پارینه‌ام
 جامه‌ی شاهان که از خون گدا حاصل شود
 کی برابر می‌کنم با جامه‌ی پشمینه‌ام
 آشتی نبود مرا با خصم ملت «جوشنا»
 با وجود آن که با انسان نباشد کینه‌ام

عشق راستین

به استقبال غزل مولانا

چهره بنما ای صنم تا چشم من بینا شود
وز نگاه چشم مستت بیدلان شیدا شود
دلبران در هرکجا بسیار، لیلا کمتر است
«سال‌ها باید که تا مجنون یکی پیدا شود»
در میان عاشقان غوغاست از نام خوش
برسر گوهر زخوبی قیمتش غوغا شود
هرکه را در سر بود سودای عشق راستین
او سر و جان را پپای دوست در سودا شود
همدمی کردم نصیحت گفت با او دل مبند
آن که با وی دل بیند عاقبت رسوا شود
گفتمش رسوا چه بهتر برسر بازار دوست
تا هویدا عشق پاک و امق و عذرا شود
گفت می‌دانی کاو را نیست همتای سخن
گفتمش جانم فدای یار بی‌همتا شود
گفت او را باغبان بسیار نبود میوه‌اش
بر امید میوه آخر مشتری افشا شود
گفتمش از این چه بهتر برحریم باغ یار
عاشقان گر پاک باشند نامشان بالا شود
گفت بشنو ای حکایت جام می از وی مگیر
چون قیامت بر سرت از شوق او پیدا شود

گفتمش بر من قیامت دوری دیدار اوست
 ای خوشا روزی که با می همدمم تنها شود
 گفت آخر می دهی از کف عنان دین و دل
 گفتمش دین و دلم آن شوخ بی پروا شود
 اشک چشمم بود «جوشن» چشمه‌ی آب زلال
 سوخت جانم بی گمان و چمشه‌ام دریا شود

[Faint bleed-through text from the reverse side of the page, including the name 'آینه‌ام' and various lines of Persian poetry.]

نقش پای

آخر کسی به روی جهان جاویدان نماند
جز نقش پای قافله از کاروان نماند
اشک صباح و خنده‌ی گل ناز یاسمین
برحال زار بلبل بی خان و مان نماند
مشتی غبار برشده از پای رهروی
از خشم گردباد حوادث عیان نماند
بلبل سرود نغمه‌ی اسفندیار را
خواند به سوگ رستم و تیر و کمان نماند
آمد ندا ز دشنه‌ی مردان آله‌موت
عزم «صبحاح» و دفتر سلجوقیان نماند
آن قدرت و سپاه نظام الملك کجاست
افراسیاب و نوذر و کی خسروان نماند
یمگان بروز مسکن «ناصر» حکایتی
بشنو که دیو گرسنه عباسیان نماند
وز انقلاب کشور خود یاد می‌کنم
عشق «نجیب» و ملت افغانستان نماند
وز «طاهر بدخشی» بی‌باک و جان فشان

منصورگون به عرصه به جز داستان نماند
 رزم «غبار» و مکتب تاریخ و او بگفت
 زندان ما و دولت وابسته گان نماند
 کابل طنین نعره‌ی محمودی بشنود
 آن خانواده کو که چنان حکمران نماند
 «پنجشیری»ها که رنج حقیقت کشیده‌اند
 وان حزب خلق و رهبرش ای دوستان نماند
 بس «حمزه‌ها» و «بابک» خرم این دیار
 جان باختند به سنگر و جز داستان نماند
 شاد آن که عشق ملتی میراث از او بماند
 مرد آن که جز جفا و ستم زو نشان نماند
 دنیاست همچو صحنه و «جوشن» تونغمه خوان
 برپاست بزم صحنه ولی نغمه خوان نماند

گفتار دل و شاعر

بیا پندم شنو بهر خدا دل
الادل پرجفا دل آشنا دل
نفس در زنده گی معیار جان است
خدا جان را بتو کرده بنا دل
ز دست روی آرامی ندیدم
تو ام بردی به صد رنج و بلا دل
گهی معشوق گر کردت نگاهی
شدی عاشق اسیر و مبتلا دل
گهی برخنده ی شیرن ماهی
شدی دیوانه و پا در هوا دل
به هر نقشی که زیبا در جهان بود
هوس کردی بنالم از شما دل
نشد زان نقش نو گیرت زمانی
که گشتی با دیگر گل آشنا دل
بمانند تو گستاخی ندیدم
نداری رحم بر خود یا به ما دل
هزاران بار در آتش بسوزی
تم در گلخن مهر و وفا دل
به صدها بار خوابیم را ربودی
به سودای نگار دلربا دل

چو در محفل گرفتم چنگ و نی را
 تو می دادی به مهرویان صدا دل
 تو عاشق بر یکی نه بر دو نی صد
 ز صد هم بیش تر ای بی حیا دل
 بس است دیگر توان غم ندارم
 الا دل، پر جفا دل - بی نوا دل
 بس است دیگر به من درس محبت
 مده در هر دیار و هر کجا دل
 ترا بهر خدا جانم میا زار
 رهایم کن رهایم کن رها دل
 چه می خواهی دیگر زین جان اخگر
 که اخگر را نباشد مدعا دل
 چه می خواهی دیگر زین حال واژون
 حدیث عشرت و مهر و وفا دل
 به جانم از جفای روزگاران
 چه ها کردی چه ها کردی چه ها دل
 ز شاعر این سخن در گوش بادت
 بکن رحمی مکن دیگر ندا دل

جواب دل به شاعر

ایا شاعر ترا شرم و حیا نیست
همه کارت به جز سهو و خطا نیست
به من گویی چنین بی باک پندی
که من را اندرین دست رضا نیست
گناه چشم و پایت را چه گیرم
تو می دانی که دل را دست و پا نیست
گناه عقل و نفس توست بر تو
تنت را زان دو دیگر رهنما نیست
چو آید حکم عقل و نفس بر من
دیگر ما را عدول امر و انیت
تو چشمت بیند و عقلت شناسد
که این خوب است آن هم بد زمانی ست
چرا بیهوده می گویی شکایت
شکایت لایق شخص شما نیست
منم دل مظهر عشق خدایم
اگر فکرت به جز مهر خدانیست
منم دل کعبه‌ی عشق صفاتم
اگر در نفس تو حرص و هوا نیست

منم دل معنی انسان و هستی
 درو گر اهریمن را جای پا نیست
 مرا کن خادم عشق و عدالت
 زسنگ است آن که عدلش استوا نیست
 مرا کن مظهر نور تجلی
 که در وی دیو ظلمت بر ملا نیست
 مرا کن وادی بزم حقیقت
 حقیقت از تن انسان جدا نیست
 تنم را چون از این در زنده کردی
 که قلب مرده را شور و نوا نیست
 چو شد پونور روح از می عشق
 دیگر ما را زهم چیزی جدا نیست
 ز انسان بهره‌ی قدر کر منا
 خطاب آمد خبر زانت چرا نیست
 تویی گر «جوشن» مردان آگاه
 میان ما و تو حرف دوتا نیست

اوراق تاریخی

به خلق کشورم دارم امید و اطمینان روزی
که ویران می کند کاخ جفای دشمنان روزی
بنای شوم و نیرنگی دغل کاران بر اندازد
شود هم گام دنیای ترقی در جهان روزی
اگرچندی ست این کشور خراب از جنگ و نادانی
به یمن نسل فردایش شود باغ جنان روزی
به کوهستان این میهن بخوان اوراق تاریخی
که داده شرق و مغرب را تمدن ارمغان روزی
به دشت و دامنش بنگر شکوه «رستم» و «آرش»
کماندار است و تیرافکن هژبر قهرمان روزی
به هنگام دفاع از خود شکسته فوج «اسنکدر»
شعارش بانگ آزادی زهر پیر و جوان روزی
«فرنگ» از داغ میوندش کنون هم ماتمی دارد
دیگر بگذار فرجامش در این عصر و زمان روزی
طلا از خاک زرخیزش معادن گونه گونه هر جا
ز دریا و زهر سنگش برآید گوهران روزی
ز قلب آسیا «جوشن» به رسم و راه ابریشم
بخوایم کشورم یارب شود سرکاروان روزی

راه من

دل پریشان از جفای دشمنان افتاده‌ام
 در زبان چون حق بگفتم در زیان افتاده‌ام
 هر طرف دیدم نیشی رهنزان زهرست و من
 در درون آتش این دیکدان افتاده‌ام
 از دفاع و سنگر من خوب می‌داند رقیب
 زان جهت در انزوا زین ناکسان افتاده‌ام
 آگهی باید ز علم و معرفت خلق مرا
 جهل سالار است و من در بیم جان افتاده‌ام
 هر که نامشروع این جا منفعت جوید که من
 در دفاع بهر حقوق این و آن افتاده‌ام
 ای وطن مهر تو بردل هم عدالت سنگرم
 راه من عشق است و من با ظالمان افتاده‌ام
 «جوشنا» بزم سرود «کاوه» خویان محنت است
 زان سبب در چنگ ضحاک زمان افتاده‌ام

سال ۱۳۷۱ خورشیدی

درمشاعره بدخشان

نفاق

در روزنامه‌ی ولایت بدخشان يك بيت از سيد محمد «دهقان» كشمی به
مشاعره نشر گردیده بود كه اين بيت است .

ديده بر روی كه حيران كرده‌ايم

آه را در سينه پنهان كرده‌ايم

همه شعراي بدخشان به جواب آن در مشاعره شعر سرودند و «جوشن»

شعری را تحت نام نفاق در مشاعره سپرد كه با استقبال فراوان مواجه گرديد.

ما كه آتش در گلستان كرده‌ايم

خشك و تر در كوره بريان كرده‌ايم

پاره كرده بس يخن را همدیگر

آسمان را ديده گريان كرده‌ايم

كاروان در راه ما با پای لنگ

خواب غفلت خوب سامان كرده‌ايم

بر فنای علم و فرهنگ و هنر

از كدورت رسم و پيمان كرده‌ايم

وز برای عيش يك نفس پلید

ما هزاران خانه ويران كرده‌ايم

خنده بر لب خون طفلان خورده‌ايم

طعنه بر اخلاق انسان کرده‌ایم
«مکه» هم رفتیم عهد ما شکست
کی لحاظ پند قرآن کرده‌ایم
بسکه کشتیم اشرف المخلوق را
آدم و حوا پیشمان کرده‌ایم
تیشه را بر ریشه‌ی خود می‌زنیم
گر جهادش نام زینسان کرده‌ایم
ما که بودیم افتخار «آسیا»
آسیا را مات و حیران کرده‌ایم
جلوه‌ی اجداد و تاریخ کهن
بی زبان در تاق نسیان کرده‌ایم
روس اگر بگریخت شاگرد فرنگ
چون بخود دست و گریبان کرده‌ایم
بی خبر بودیم و دشمن در کمین
انتقامش را خود آسان کرده‌ایم
بنده‌ی دیروز «لارد» و «کمپنی»
آن که اجدادش مسلمان کرده‌ایم
می‌دهد فتوا کنون بر خون ما
زان خجل روح نیاکان کرده‌ایم
وز قدوم جنگ اسپ اجنبی
در سیاست تازه جولان کرده‌ایم
و عتصیم جبل بریدیم از نفاق
با قساوت شام هجران کرده‌ایم
دیده بر روی که آخر وا کنیم
ما که سوزن در رگ جان کرده‌ایم

سرنوشت نسل فردا چون شود
 آن که جهلش شیرپستان کرده ایم
 همچو دوران امیران در وطن
 زنده ما دوران میران کرده ایم
 پند يك رهبر نمی گیرد کسی
 کشوری را کشورستان کرده ایم
 حرف سالار مدبر را کجا؟
 زینت بر گوش وجدان کرده ایم
 عاقبت ویرانه تر گردیم از این
 ملتی را خار و پسمان کرده ایم
 هموطن بازآ برای اتحاد
 خویش را تاکی پریشان کرده ایم
 گرنگردد در وطن صلح وفاق
 پوره مقصود حریفان کرده ایم
 «جوشنا» گفتار دهقان مرد راه
 وه چه استقبال عریان کرده ایم
 دیده بر روی که حیران کرده ایم
 آه را در سینه پنهان کرده ایم

وارث لعل

کوه نشین ملک غارانییم ما
وارث لعل بدخشانییم ما
خانه روشن با چراغ ناصرییم
معرفت را چون دل و جانیم ما
همچو آب چشمه‌ی خود بی غشیم
پاک‌قلبان پاک‌ایمانیم ما
گوشه‌ی از ملک پامیر «بدخش»
همچو شغنان یا که واخانیم ما
خاک اشکاشم ز «اشکش» مشتهر
اندرو رنگین گلستانیم ما
بلبل است و جوش گلستان ما
در بهاران باغ رضوانیم ما
پرز نخجیر و تدروان کوه ما
کاخ پیران کهستانیم ما
ملک پامیر است «جوشن» دلربا
در بدخشان لعل را کانیم ما
لاجورد و لعل را عنوان گزید
بر بدخشان یار منجانیم ما

شهر سیمرغ

ای اوج شرف قلعه‌ی پامیر گواه باش
 روین تن من دیده‌ی زنجیر گواه باش
 ای غرش آموت زند ضجه و فریاد
 بر چرخ فلک ناله شیبگیر گواه باش
 گر داده «بهارت» خبر از شعله‌ی «زردشت»
 «اسپند» بیا قلعه‌ی شمشیر گواه باش
 بر تارک تو بود همان شهر سیمرغ
 ای «زال» من ای سینه ترا شیر گواه باش
 یا دیده «تهمتن» به سر «رخش» سواره
 با دست «کنشکا» شده تعمیر گواه باش
 هر گوشه ترا حکمت بود است «زجمشید»
 دارد خبر و دفتر و تصویر گواه باش
 وز معدن لعل تو بدخشان شده مشهور
 ای مدفن «اشکش» کمر و تیر گواه باش
 از کوه تو لاجورد برفت هدیه به مغرب
 «منجان» تو قلعه‌ی پنجشیر گواه باش

طلا و زمرد چو نگین در کف سنگت
شغنان تو واخان و تراجمیر گواه باش
ای میهن زیبای «غیاثی» و «معما»
یا «خنجری» و «صوفی» و «ضیامیر» گواه باش
یا همچو «منیرت» که نشاند نخل چو «جیحون»
بس مرد رهی قافله تا پیر گواه باش
سیراب شده دامت از چشمه‌ی «ناصر»
ای مامن آن نعره‌ی تکبیر گواه باشن
در عشق وطن سینه‌ی «جوشن» پر انوار
هم مهر بدخشان و همش کابل بیدار
خواهم به وطن صلح و صفا کار و عدالت
نابود بود جنگ و تعصب همه بیکار

چه غم

از عذاب و رنج آدم کوهساران را چه غم
 درد اندر جان جان دار است بی جان را چه غم
 در میان دشت سوزان پیرمردی با عصا
 راه پیماید به صدسختی سواران را چه غم
 اشک خونین کباب و حالت بریان او
 شعله‌ی آتش بلند است سنگ دیگدان را چه غم
 تیر زن وز سوزش تیری که بر آهو زده
 آه کی گوید دل صیاد خندان را چه غم
 دودخانه روزنش داند که اندر خانه چیست
 از عذاب میزبان بیگانه مهمان را چه غم
 در دل صحرا مسافر گرز فاقه جان سپرد
 آدم سیری به خانه پهلوی نان را چه غم
 دست خون آشام قدرت را که مست قدرت است
 گریبند صد هزاران خانه ویران را چه غم
 گرشود خلقی پریشان زان به چنگیزان چه بیم
 وین سگ غارت که نوشد خون انسان را چه غم
 «جوشنا» گرداب هستی را ز طوفانها چه باک
 از خزان و از بهاران چرخ گردان را چه غم

خنده حسرت

ماه جوزا ۱۳۸۱ جرگه ملی
در بزم سحر فرقه‌ی حیران شده ماییم
از چشم زمان گریه‌ی طوفان شده ماییم
ما قافله‌ی جاده‌ی عشقیم و غریبیم
فریاد به لب عاصی دوران شده ماییم
گر با رخ زردیم و گریبان زده صدچاک
بی خنده‌ی حسرت دل بریان شده ماییم
با موسی و طوریم ولی هم نفس کو
در ظلمت شب بی سرو سامان شده ماییم
در آتش بیداد تعصب ز جفاها
چون سوخته‌گان حال پریشان شده ماییم
فرزند صبور و خلف میهن خویشم
اما چه کنیم عاشق قربان شده ماییم
«جوشن» دل بیدار بداند که سخن چست
در روی جهان خانه ویران شده ماییم

مخمس

پامیر

گلگون قباست یاران کوه و کران پامیر
 خواند ترانه بلبل در بوستان پامیر
 طوق گلوی ناهید رنگین کمان پامیر
 «اکسوس» مست و طغیان رقصد میان پامیر
 چون تاج آسیا است بام جهان پامیر
 هنگامه‌ی بهاران زیبا دیار شغنان
 از گل قدیفه بر سر پوشد برنگ الوان
 بنگر به باغ سبزش خوش بزم عندلیبان
 انگشت خود بگیرد فردوس زیر دندان
 حیران و واله گردد از پرنیان پامیر
 روشن نازینش بنگر کنار دریا
 زیور که بندد از گل گردد بسی دل آرا
 دل می برد به رؤیا آن ملک گلشن آرا
 خلوت گه حریفان باشد به جام مینا
 خوش عشرت است گشتن در گلستان پامیر
 بدر جمال شیوه با چهره‌ی بلورین
 از آب پاک بسته تخت زبرجد آیین
 در شب بود ستاره پهلوی ماه پروین
 تاج الملوک گویی افگند روی بالین
 چشمش سوی ستاره در کهکشان پامیر

کوه بلند غاران ایستاده همچو زنجیر
لعل بدخشی در آن با شهرت جهانگیر
پهلوی چشمه سارش آسوده خیل نخچیر
عشق جوان فروزد بر قلب آدم پیر
کبکش به ترجمانی گوید زبان پامیر
چون نقره‌ی سفید است دریای اشکاشم
دامان جویبارش از سبزه چون بریشم
در عطر صبح گاهش قمری ست خوش ترنم
دشتش ز فیض حاصل انبار خوب گندم
تأمین کند به وفرت هم آس و نان پامیر
واخان زسرفرازی بر چرخ سرکشیده
با قلب کوهسارش یاقوت و زر کشیده
شاهین در آسمانش از شوق پر کشیده
وز شاخ «مارکوپولو» شمشیر بر کشیده
زیرا وطن گزیده در آستان پامیر
«زیباک و سنگلیج» است دامان کوهساران
زیبا و دل‌فریب است در وقت ماه نیسان
لاجورد و معدن او بینی به ملک منجان
سرتا به پاست شیرین جان و دلم بدخشان
فرهنگ آریانا ست خوش ارمغان پامیر
دارم امید اکنون پامیر ملک افغان
همچون برادر خود پامیر تاجکستان
با نور علم و دانش گردد همه چراغان
«جوشن» ترانه سرکن در عشق پاک انسان
عنقای فکر بکشای از آشیان پامیر

خسرو خوبان

مسدس بر غزل حافظ

ای خامه بیا وصف رخ دلبر ما کن
 ترسیم نهال قد آن سرو رسا کن
 وز مشعل عشقش قفس سینه صفا کن
 فرهاد صفت در قدمش اُفت و ندا کن
 «ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
 رحمی به من سوخته‌ی بی سرو پا کن»
 با یار بگو تا شده جان غرق خیالت
 در معرفت عشق هویدا است کمالت
 پرنور مرا دل بود از جاه و جلالت
 زین طنطنه خونم چو خوری باد جلالت
 «گر لاف زند ماه که ماند به جمالت
 بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن»
 هر جا که گل است در طلب گل همه جمع اند
 در شوق تو دیوانه و عاقل همه جمع اند
 در جسم جدایند و تهی دل همه جمع اند
 آن گونه که بروی تو کاکل همه جمع اند
 «شمع و گل و پراونه و بلبل همه جمع اند
 ای دوست بیا رحم به تنهایی ما کن»
 چون منزل مهر تو بود کوه گرانی
 خم قامت ما کرده و تو هیچ ندانی

آخر بشوم اخگر از این نار نهانی
يك لحظه بنه گوش به فریاد جوانی
«ای سرو چمان از چمن باغ زمانی
بخرام در این بزم و دو صد جامه قباکن»
بحری ست غم ناز تو ما چون پر کاهی
«منصور» نگردد کس تا جور تباهی
برشانه کشد ظلمت پیداد سیاهی
پیش در توهست گدا رتبه‌ی شاهی
«درد دل درویش تمنای نگاهی
زان چشم سیاه مست به يك غمزه دواکن»
ای خامه نویسی خط آخر که نگارا
دل سنگ چرایی بکشم داغ شما را
در خاک برم وصل کشیدیم چه‌ها را
«جوشن» زغمت سوخت بگو دلبرما را
«مشنو سخن دشمن بد گوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن»

رمز هستی

گل نازنین شکفته در باغ جلوه گر شد
 گفتا دریغ عمرم يك خنده‌ی سحر شد
 اشك صبا چه زیبا برسبزه‌ها چکیده
 بلبل جهان پند است در باغ چون پدر شد
 دانی که رمز هستی چند لحظه‌ی تماشاست
 وین راز هرکه دانست از خویش با خبر شد
 دانش به نسل آدم خضر نجات راه است
 شاد آن که خضر دانش بر جانش راهبر شد
 ویرانه را چه حاصل جز خواب گاه «عقرب»
 هر جا مسافری هست زین نیش ناله گر شد
 «جوشن» طریق رندی از کوچه‌ها خریدم
 فریاد آتشینم در کوه مستقر شد

راز نبرد و ایمان

با چشم سر نظر کن ای دل به کوهساران
گوید سرود هستی آهنگ آبشاران
گر چشمه را گریبان دیبای بوستان است
پاداش نیکی خود بگرفته از بهاران
خوش با دلیر مردی چون چشمه ره گشاید
در تنگنای هستی کاریده گل به دامان
نهضت چو جوش دریا در پیچ و تاب باشد
راز نبرد و ایمان دانند دوستداران
بر جغد شب بگویند ای بوم شام تاریک
ترس از جمال خورشید فردا ز نیزه داران
تا «رستم» حقیقت آید میان میدان
«افراسیاب» ظلمت لرزد به ملک توران
وز ملتی که بشکست پشت فرنگ مغرب
بینی به وقت پیکار شمشیر جان سپاران
«جوشن» ثبات و پاکی همچون و دیعت اینجاست
تاریخ شاهد آن در عرصه‌ها هزاران

عدل و حقیقت

عشق را نو سفرم بار خدایا مددی

بگشای بال و پریم بار خدایا مددی

سوی مطلب هدف ماست رهایی ز جفا

راه را کن خبرم بار خدایا مددی

خصم دون کرده پیا هر طرف ظلمت شب

شب چراغ سحرم بار خدایا مددی

زور و زریک طرف و عدل و حقیقت طرفی

تا زحق شعله ورم بار خدایا مددی

بر وفای وطنم تا رهد از جور و ستم

بسته کرده کمرم بار خدا یا مددی

خود جوانان وطن دست به وحدت بزنید

صف افشرده ترم بار خدایا مددی

«جوشن» از دامن پامیر ندا کرد چنین

عشق را نو سفرم بار خدایا مددی

بزم نماز

باز در پرده‌ی من نغمه‌ی سازاست دگر
باز در خانه‌ی دل سوز و گداز است دگر
اشک را حلقه‌ی تصویر کسی در نظر است
که سراپا چمنش جلوه‌ی ناز است دگر
سوخت در صبحدم عشوه‌ی ساقی سحرم
وز کباب جگرم بزم نماز است دگر
جنگ دیوانه به زنجیر و جدا از گل نور
نال و گریه بود عجز و نیاز است دگر
کی رسد دست من و دامن معشوق چنان
تا که بیگانه در آن محرم راز است دگر
تازه جولان غرور این همه بی‌باک ندو
که در این جاده بسی شیب و فراز است دگر
ای بسا شاهد که در کام وفا زهر شدست
باخبر عرصه پر از گرگ و «گراز» است دگر
قامت سبز چناران وطن تشنه‌ی آب
باغ بی عشق و طرب خانه‌ی باز است دگر
گفت «جوشن» به خدا بنده رازی بکنی
گفت افسانه‌ی این قصه دراز است دگر

مادر

مادر ای خاک کف پایت مرا تاج سر است
 ای که دامانت جهان را باغ هستی پرور است
 گرتو در عالم نبودی جوهر جان هم نبود
 چون وجودت بر ثبات زندگانی محور است
 خرم آن کودک که بیند سیر رویت در جهان
 طفل بی مادر مثال مرغ بی بال و پر است
 دست لرزان تو بوسم جان فدای مقدمت
 جنت رضوان به زیر نقش پای مادر است
 ای محبت را سرشت بی کران دادت خدا
 زنده گی را پرتو مهر تو رخشان یاور است
 بس هزاران «ابن سینا» زاده ی بستان تو
 یا چو افلاطون ز تو فرزند یا اسکند راست
 حرمت فرض است بردوش همه انسانیت
 این خطاب حضرت بی چون به هر پیغمبر است
 ای دریغا کشور ما مانده در پسمانده گی
 ورنه مادر نور چشم ملت دانشور است
 این شعار از خامه ی «جوشن» به سیمای ورق
 مادر ای خاک کف پایت مرا تاج سر است

به استقبال غزل حافظ

سپر تیر

ای که بر عرش دلم محرم راز آمده‌ای
در غمت جان من سوخته باز آمده‌ای
شبم از مژه مرا گرسرو پا است هنوز
خنده بر لب سحرم بنده نواز آمده‌ای
باد را مژده‌ی کافور ختن می‌آید
گر توام رقص کنان محور ساز آمده‌ای
ما به امید درت سجده‌ی خوبان نکنیم
ای قدح باز چه خوش شاه نماز آمده‌ای
بر سر شهرک دل رنگ تعلق نشود
تاتویی عقده گشا بر سرناز آمده‌ای
آه محنت زده گان شعله‌ی پاک طلبم
خار و خس چیست بگو چون تو فراز آمده‌ای
از تعصب شرر ناله‌ی زنجیر شنو
بشکند حلقه‌ی آن گرسر تاز آمده‌ای
سپر تیر بلا سینه‌ی «جوشن» چه عجب!
سنگر عشق چه خوش راه دراز آمده‌ای

شناور

شب راز تو است و خانه‌ی دل

فریاد من و ترانه‌ی دل

از گوشه ستاره‌ایم اما

زنبور غمت به لانه‌ی دل

پروده‌ی لاله داغ قلبم

از مهر همین نشانه‌ی دل

چون در خط سوم بلایت

آورده بلا زمانه‌ی دل

پیغام طهارت است اشکم

بیهوده میدان بهانه‌ی دل

اشراق نماز جام می باد

در مسجد بی کرانه‌ی دل

در بحر وفا بخون شناور

کو ساحل آشیانه‌ی دل

ای زلف رسا چه خواب دیدی

خود گشته‌ی دام و دانه‌ی دل

«جوشن» به خیال کعبه مردند

از مهر همین نشانه‌ی دل

بقای عشقم

مدغم شده‌ی بلای عشقم
جوید ز لابلای عشقم
از رقص سماع من چه پرسید
خواننده‌ی خوش‌نوای عشقم
در محفل من همیشه شادی‌ست
غم کشته شود بیای عشقم
جز مهر و وفا دگر نداده
چیزی دگرم خدای عشقم
از صوت رباب من بدانید
اندازه‌ی ماجرای عشقم
گر عشق نباشدم بمیرم
چون زنده من از برای عشقم
من معنی خویشتن بدانم
انسانم و هم بقای عشقم
خواهم به جهان ستم نباشد
این است بشر ندای عشقم
بدبختی یکدیگر مجویم
لرزد ز جفا بنای عشقم
«جوشن» ز صفای قلب و ایمان
پابند ره‌ی وفای عشقم

در سال ۱۳۷۱ مردم قشلاق‌های دور دست ما در زیر چکمه‌های جهل و نادانی مشتی از تفنگ داران بی خبر از حقیقت مبارزه به خاطر هدف زمستان سختی را گذراندند، بعد گروه گروه تفنگ داران گرسنه و فقیر ولی فریب خورده در دام قدرت‌های زمان لقمه‌ی نان مشینگین را از دهان هموطنان بی سلاح خود می ربودند، (به استثنای تعداد از مبارزین حقیقی در میان شان که به معنی این جنگ تحمیلی توسط بیگانگان می فهمیدند) لهذا در اثر همین گونه اوضاع، زمستان همان سال مرگ میر اطفال و امراض ساری جان ده‌ها کودک را از خانه‌ها گرفت، قشلاق و خانواده‌ی شاعر هم از صدمه مستثنا نماند.

سوگ قشلاق^۱

فلک ایندم ز اندوه من بیچاره می‌گرید
 به عمق سینه‌ی چاکم دل صد پاره می‌گرید
 عجایب روزگاری را نهاده اجنبی بر ما
 یکی در خانه می‌گرید دیگر آواره می‌گرید
 به کنج خانه می‌بینم به جای خواب دل‌بندم
 «میان خانه‌ی بی‌کودکم گهواره می‌گرید»
 یکی از روس سرخوره دیگر دربند پاکستان
 بهر سو مشت پر بینم از این خون‌خواره می‌گرید
 ز جنگ پوچ تحمیلی بی‌آمد مرگ و بیماری
 که مادر مرگ اولادش کند نظاره می‌گرید
 بین بر حال این کشور الا ای هموطن باری
 که کوه و دشت آن «جوشن» بهم یکباره می‌گرید

اشکاشم ۱۳۹۱

۱. اهدا به شعرا و نویسندگان بدخشان باستانی وعصر حاضر.

نگین لعل

ای کوه « بدخش » روزگاران
ای دفتر زنده‌ی درخشان
گنجینه‌ی شعرو باب دانش
در کشور و ملک رادمردان
آبت عسل وهوات بیغش
هم داده شفای رهسپاران
وز راه ابریشم تو حکمت
شد هدیه‌ی چین روم و یونان
بر اهرم مصر « لاجوردت »
زینت گر « دخم » پادشاهان
ای مسند کشور « مه‌آباد »
وز لعلت نگین به خاتم جان
ای مأمّن دولت « فریدون »
« یمرای » نکوی و « کیقبادان »
افسانه « سام وزال و رستم »
« رودابه » و ماه کابلستان
« اسپند » به پای و هم « کتایون »
وز « بدرجمال » تا « شمیران »
« گشتاسپه » و « اشکش » و چو « سهراب »
یا « برزوی » قهرمان « شنگان »

ای خورده گره به «بلخشان»
 اسطوره‌ی «بلخ» زابلستان
 ای قلعه‌ی شوکت "کنشکا"
 ای منظر تاج «اخشنوران»
 همراز «تراج» و «شاه فولاد»
 در شیب و فراز چرخ یکسان
 با خوی تو بسته خوی «شمشاد»
 وز مشک تو برده بوی «سلیمان»
 تا دیده تنت «ردای» «بودا»
 ای خانه‌ی مهر و لطف و احسان
 «یاغور» و «قلات» و «بامیانی»
 «مهروز» و ثاق هوشیاران
 یا سینه‌ی غزنی کاخ «هجویر»
 وز نور «سنایی» نور باران
 یا دامن پرغرور «پنجشیر»
 «هلمند» و «فراه» تا «سمنگان»
 پیوند لب‌ت شعار وحدت
 از حنجره‌ی رسات اعلان
 هر قریه نشان دهد «اوستا»
 با «سیست» لقب گرفته «سیستان»
 یا نام «ولیع» یا «شکیجت»
 «یشتیوسپ» «بهار» تا «خیونان»
 از شهر «کویرس» تا «الاشی»
 «خندات» «زپولو» تا به «روشان»

«اکسوس» و دو ساحلش ز پامیر
یا یفتل و کشم تا به شهران
«یمگان» و «دریم» است و «درواز»
هم «شهر بزرگ» و «راغ» و خواهان
«زردیو» به «شیوه» تا به «زیباک»
«تشان» قشنگ و یا که «منجان»
«وردوج» و «کتیو» «گنبدان دژ»
«ار دیر» سماط فیض مهمان
چون گلشن سبز «آریا و بیج»
جولانگهی مست آبشاران
جاوید وثیقه‌های عزمت
بر پیکر «هند و سند» ایران
وز «باربد منجی» شکر آمیخت
«پرویز» بکام و گشته خندان
چون زخمه بزد بیانگ «راغا»
از خویش برفت شاه ساسان
تا دین خدا رسید و اسلام
بر میهن تو ز لطف یزدان
فرهنگ جهان او ز دست
دارد خط مستند هزاران
چون گوهر شب چراغ اسلام
فخریست ترا به دور «سامان»
سینا که نوشت راز قانون
خود سلسله داشت از بدخشان

استاد عجم به نظم رودک
 آن گو که گرفت عصا و انبان
 زو نغمه مولیان شنفتی
 چون مژده جانفزای جانان
 سمفونی اقتدای سازش
 شد کرسی قدر کوه نشینان
 وز ناصر «خسرو» ز «اسعد»
 کلک فلک است زیر دندان
 با طالس عصر و با فلاطون
 در عرصه نهاده گوی و چوگان
 وز «میسره» تا «بشیر» و «همدین»
 پیوند به ذریه «بوتلمان»
 از دعوت بایزید بسطام
 بگزیده جهان مغز قرآن
 رضوی که بود بنام «سهراب»
 با تحفه الناظرین نمایان
 «آفاقی» و «گیو» «خوجه محمد»
 آینه‌ی شرح خان الاخوان
 شاه قمبر آفتاب و «سادات»
 «ابدال» و «سیدعلی همدان»
 بر دامن پاک تو غنودند
 آغوش ترا نموده اسکان
 ای بطن ترا علامه‌ها بار
 دانند محققان فراوان

چون چشم «سنایی» روح «عطار»
با گنج «نظامی‌ها» و «ریحان»
هم وزن «بشاربرد» و «فاراب»
از مدرسه‌ی تو فلیسوفان
همراز «نوایی» بود «معما»
در شهر «هری» فراز ایوان
برکشتی و شرطه باد «بهزاد»
آورد سروش نظم رقصان
یا خسرو «دهلویت» ز «لاچین»
در قاره هند مشک بیزان
گر کاخ نبوغ ذهن «هیگل»
از «مولوی» برده جوهر جان
«اقبال» و «جمال» دیده گنجی
وز مکتب «بیدلت» به «عنوان»
زد نقش «غیائی» راز «حافظ»
بر لوح جریده جاویدانان
طاوس هنر بسانی «لیلا»
خوکرده به گلشنت خرامان
چون اظهر و «عبهر» و «ربابی»
یا «مصرع‌راغ» همچون خاقان
یا «خنجری» کو زسرحد «چین»
سرداد نوای مست واخان
«یک موی رسن رسن بدل‌ها»
یک اشک تمن تمن به دیوان»

یا شهپر نقره گون «شاهین»
 سیمرخ شهپر جمع اقران
 با «رحمت» جوز گون و «مغموم»
 اورنگ غنایی را بهاران
 وربزم ضیایی تا «مبارک»
 وز «نظمی» و تا «سقای کزدان»
 «محزون» به لقای یوسف عدل
 بنشسته اگر به کنج احزان
 شاه عبدالله ادیب «یمگی»
 همتای «غبار» و «عبدالرحمان»
 تذکره نگاشت شاعران را
 افسانه‌ی ذوق زنده نامان
 ای وای که آن فکور نامی
 چون گل به جفای زهر قربان
 در اوج جوانی چون «مقفع»
 وزیاد خزان «دیره ودونان»
 گویند شهید فضل خود شد
 در حین شباب ذوق آرمان
 چون «رابعه‌ی» زمانه «مخفی»
 سرقافله‌ی «وطن» چو «دهقان»
 مانده «زعدیم» «اشک حسرت»
 با «حسرت» یا «فراق» همسان
 یا «شربت باقری» «ونصیری»
 «یاضمنی» و «منگل» خوش الحان

«گلزار» زسنگلیج محروم
برخاسته چون ادیب چوپان
از صفحه روزگار رفتند
آن خیل نخیل باغ رضوان
در عصر کنون چو «سروکشم»
زان ریشه برست شاخ ساران
آورده ثمر ز آب «فردوس»
ارباب سخن در این زمانان
اشعار نوین عروس کردند
در حجله‌ی «آریا» تباران
چون «شاملو» و «نادرند» و «نیما»
با شهرت شعر پهلوانان
زان جمله‌گی‌ها که برشمارم
چون جوهر لعل سفته از کان
آن «پرتونادری» «آذرخش»
فرزانه چنار این گلستان
«اورنگ» و «ظهوری» را ز آثار
یک دامن گل از این دبستان
«شیوای شرق» و «حصاریان را»
بنگر چوسحا بگوشه تابان
«لاجوردین» خروش نی کشیده
در محفل مست غمگساران
یا «رشته» روزگار «ناطق»
یا اینکه «نبیل قاضی» جویان

هم «عصمتی نام حاجی یعقوب»
 بر مردم خاش چون دل و جان
 آن «ذیغم» آشنا و «پیغام»
 «برزنگی» و «واصفی» نمایان
 یا تازه بهار ملک معنی
 پدرام به «بهمن» و «عیاران»
 بنوشته «قدوس خان» جنرال
 شایسته کتاب عهد و دوران
 «سیحون» شکر ز کوفی قندش
 در شهر سخنوری زرافشان
 تاریخ «مرادی» را بخوانید
 راز است در آن به نکته دانان
 «پامیرزاد» و نشر باستانش
 خوش نغمه‌ی آشناست شایان
 وز «همزی» تا «پژوه» تا «شمس»
 صد گنج عقیق کوهساران
 «آدینه خسرو» است ز زیباک
 با خاشی و یا نهیب و خواهان
 از صبغت خاکسارو «طغرا»
 گلدسته‌ی «روستای» شغنان
 «جیحون» و «دانشی» ز ارگو
 «روشان» به غنای خوش غزل خوان
 از «روشن» و «سازگار» «عجزی»
 بازلف سخن نسیم نیشان

«میرزاده» و «نورعلی» و «سالک»
از دانش عصر گل بدامان
یادی متوکل و نعیم است
وز دره سبز سرگلانان
«سودای» اشکاشم و «سعیدش»
بشکفته بباغ نو نهالان
یا این که «صبور» کوه «نوشاخ»
در جاده‌ی عشق گشته جویان
یا «قابل» ما و «فیضی» «خوشوقت»
یا «سنگر» گوشه‌های شاهران
وین نسل جوان خامه برکف
میراث گرفته از نیاکان
پولادصفت به سنگ خارا
رزمیده کشیده راز پنهان
هنگام شفق ستاره‌ی روز
باشند به شام بینوایان
توانم که نام جمله آرم
در کسوت این قصیده عریان
خود معنی این سروده باشند
عقوم بکنند آن عزیزان
چو مهر شماسست به خانه دل
مانند شعاع گنج شایان
برنظم ضعیف من بیخشید
ای در دل شعر شهسواران

«بلخش» چو طلیعه‌دار فرهنگ
 باقلزم فضل بحر عمان
 وان بحر به کوزه کی شود جای
 روشن سخن است برسرخندان
 زان قافله‌ی عظیم گفتم
 یادنامه چندی را پریشان
 چون لاله داغ دار دشتم
 شوریده‌ی حادثات دوران
 بر ظلمت شب هجوم برده
 بالشکر نور «کاوه» خویان
 در سرحد «آرشی» چه دارم
 جز کوره رنج و عشق سوزان
 استاد ازل به مکتب آموخت
 درسم بوفای حق پرستان
 میخانه و جام و خود شناسی
 آموزش زیستن همانان
 جز مهر وطن دگر نباشد
 در سینه مرا بساط الوان
 باشیب و فراز چرخ همراه
 در هرخم و پیچ بی هراسان
 با بانگ نی رباب تلقین
 با شعر و قلم گشاده اذهان
 با جشن گشای ارغوان‌ها
 کوکرده مکان دماغ طوفان

با خشم سپاه روز بی باگ
خود برده بسر ثبات پیمان
چون دشمن سودخوار کولاک
چون خاربه چشم زورمندان
چون نغمه صنف بذرگرها
تشویق توان به نا توانان
آزاده چو سرو از کثریها
اندیشه رها زچنگ دیوان
با جمبش صادقان کشور
تا داده حیات خود گروگان
از قلعه‌ی کوهسار پامیر
گوید بدعاش هر زمانان
ای جان و خرد خدای دانا
ای داده شعور راه به کیهان
ای نیروی هست آفرینش
ای ناجی یار رستگاران
ای جوهر، عرض و هیولا
ای کرده زمین به کهکشانا
در کشور ما خرد نگهدار
با عرش صفای خود دو چندان
پرنور بمان چراغ جانها
تا باد جهان و عشق انسان
سرتا سر خاک ما محبت
گیرد همه جا و خلق شادان

پیروز نما ہرانکہ خواهد
 دنیای سعادتى و عمران
 نابود بود جنون بیداد
 اهریمن جہل و خشم نادان
 دروازہی رنگ ریو بسته
 با پنجہی ظلم ظلم کیشان
 وان کرگس مردہ خوارچالاک
 پرکنده شود میان بحران
 رسوا و خجل بہ نار کیفر
 از دست دہد کلاہ و فرمان
 ریزد زبنا قصور اشغال
 وان بستر نفع شوم گرگان
 وان لانہ عقربان و تمساح
 در کیش معاملات چالان
 وان چنگ مداخلات بیجا
 باداری اجنبی و دربان
 ای عدل بیا و متحد کن
 باشوق وصال خود اسیران
 بر شیشہ امید پوچ «ضحاک»
 الماس حقیقت آور آسان
 انصاف بیا ود اوری کن
 پروندہ بخوان زسربہ پایان
 بین دستہی دام و دانہ آخر
 در غارت خانہی عقابان

ای «شمس» بیا که زوق حالت
چیند ز وطن قمار دزدان
«بومسلم» نو بیا و بشکن
زنجیر فریب زهد مروان
«یعقوب» بیا که دردمند است
این مادر موسفید خراسان
ای خنجر آبدار خورشید
سرنیزه رزم عشق بازان
بر نسل جفا کشان بیاور
فرمانده عقل راه و آرمان
تا بار دیگر جهان آدم
در محکمه‌ی عموم و وجدان
برگردن روبهان ببیند
ذولانه‌ی کیفر گناهان
وین راقمه‌ی نوای «جوشن»
بگذار نشان به همد یاران

اهدأ به چنار سبز اندیشه و شعر نویسندهی شهپر، سخن سرای عزیزالقدر وطن
جناب پرتو نادری.

تکسار استوار

ای لعل پربهای هدفمند کان ما
ای «پرتو» عزیزتر از نقد جان ما
هم شاعر و ادیب وطن خواه «نادری»!
چون جوهر تجلی فرهنگیان ما
تو بوی مشک دانش مردان پارسا
هم سنگر سرود عقاب آشیان ما
ای جلوه‌ی صداقت عشاق بی‌ریا
فریاد داد و نعره‌ی زحمت کشان ما
آغوش پاک مادر فرزانه داده شیر
در کوره زمان شده تیغ زبان ما
در خصلت متانت «تکسار» استوار
هم سربلند قله‌ی گوهر فشان ما
وان چهره‌ی قلندر مردانه‌ی ترا
خواهم ز حق که دیر بماند میان ما
با نثر و شعر خامه‌ی فضل آفرین تو
گشته بدیع بزم ادب در زمان ما

بالد بتو بدخش و سراپای کشورم
باز سفید و سوزش نی را بیان ما
رفتم بسوی دفتر «پرواز آخرین»
در غم نشاند قصه زندان روان ما
صدکاش نام دلچک کارمند «خاد» را
کردی رقم به صفحه دفتر عیان ما
در حیرتم زما در شغنان چگونه زاد
وین افعی به کینه در از خانه‌دان ما
لطف و صفای مردم شغنان مشهر است
در سینه‌ی سفید بدخشان نشان ما
تاج از رسوم نیک «اویستا» به سرزده
همچون وثاق زنده‌ی از «آریان» ما
وز عام وی طلعه زند گاه گفتگو
انوار عشق تا خرد از کهکشان ما
هر جنگلی به ملک جهان بی «شغال» نیست
از خار گل سرشته خدا بوستان ما
آن نا خلف که مورد و نفرین به نام برد
چون گرگ خانه‌زاد نباشد زخان ما
هر ناسپاس و ناکس و جاهل زهرکجا
آمد نهاد کج کله شد حاکمان ما
از اجنبی و دسته‌ی وابستگان او
شد سال‌ها که گشته سیه آسمان ما
بر صادقان اشعه‌ی آزاده گی و عدل
کرده حجاب پرده خون دشمنان ما

آید عرق ز شرم و حیا تا که بشنوم
 اعمال آنکه سرزده از ناکسان ما
 این گزدمان مصدر زنگار قلب‌ها
 یارب مباد زنده بود مردگان ما
 هرگز نگشت قافله از عوعو سگان
 ره بسپرد به جاده رود کاروان ما
 در تنگنای حمله‌ی طوفان تیره‌شب
 کی از هراس شکوه کند پهلوان ما
 همچون ستاره در شب تاریک جلوه‌گر
 ره می‌بریم و پرتو فرداست زان ما
 هرگز زبان ثنای جفا گستران نگفت
 جز در خیال مدح ادب گستران ما
 «جوشن» طریق صحبت «نادر» برای او
 نظم ثقیل گشته بدوست ارمغان ما

اهدأ به گوهر خاتون ما در من و سالک که در کانادا زنده گی می کرد.
به مناسبت روز مادر

داستان شاهین و عقاب^۱

مادر ای چشم و چراغ زنده گی
ای فرازین محور سازنده گی
ای سرت برتر چو کوه جاویدان
مهر و الفت را بگردون نردبان
ای ز تو آغاز و انجام حیات
ای تو کانون امید شش جهات
گر تو در عالم نمی بودی نبود
هستی ما زیر این چرخ کبود
گر ز مهرت ذره ی سازم بیان
می شود افسانه ی صد داستان
تا تمدن کرده انسان ابتدا
پرتو مهرت به آدم رهنما
از پرنده تا به حیوان جهان
بسته لطف تو می باشد عیان
آن چه را اکنون حکایت می کنم
با مثال خود روایت می کنم

جمله در شان تو می باشد همان
 گرز شاهین و عقاب است داستان
 تاجسان باشد نشان مادری
 این ودیعت چون کند افسونگری
 در کنار ده ما ای دوستان
 ایستاده کوه سربر آسمان
 بر فرازش قله های استوار
 با فضای چرخ نیلی رازدار
 روز با خورشید و شب با کهکشان
 قامت بالا بلندش هم عنان
 چشمه ها جوی روان از سینه اش
 گشته جوشان کوثر سیمینه اش
 بلبل و گل همنشین در گلشنش
 پرنیان در ثور و جوزا دامنش
 قرن ها برده بسر عمر دراز
 قد کشیده آن چنان هیبت فراز
 عرصه ی آن پیکر گردون ربا
 پر ز بزم حکمت ساز و نوا
 بر سرش دو قله ی بس ها بلند
 داشت سیمین افسر زیر کمند
 صبح گاهان همچو تاج تابناک
 در طلوع آفتاب از برف پاک
 شعله می زد چون ستاره پیکرش
 همچو الماس بلورین بر سرش

در بر آن قله‌های با وقار
بود شاهین و عقابی را قرار
هریکی بر قله‌ی داشت آشیان
هم عقاب مست و شاهین جوان
دست تقدیر آن دو را کرده چنین
تا بود همسایه و آن جا مکین
هر دو را منقار چون شمشیر تیز
یا به وقت حمله چنگال ستیز
هر دو بر مرغان کوه ما امیر
سرکش و بی باک و بیدار و هژیر
در تموز و در زمستان و خزان
اهل ده میدید این اعمال شان
اندران سه فصل از دوران سال
هر دو را نی جنگ باهم نی جدال
هریکی در فکر خود بود و شکار
شیوه‌ی از هم جدا بر کوهسار
صید خود گاهی عقاب تیز چنگ
یا ز آهو بچه‌ی مست و قشنگ
یا ز زرینه تدروی خوش نما
با مهارت چون اجل روی هوا
کرده جولان از کمر برداشتی
برده و در لانه‌اش بگذاشتی
گاه شاهین از مکان خویشتن
چون شهاب و برق کبکی از دمن

حمله آورده به چنگی می ربود
 برده سوی خانه‌ی خود می غنود
 با چنین اعمال در سه موسمان
 تا به هنگام بهار گل فشان
 هردو را غم نی ز بود یکدیگر
 هرکه می برد آن سه موسم را به سر
 چون زمستان رفت و می آمد بهار
 واه که می گشتی دگر سان کار و بار
 ناگهان بر پا شدی جنگ و جدل
 بین شان در نیمه‌ی ماه حمل
 هردو شان گردیده خصم جان هم
 بی امان با خویشان کرده ستم
 چون زکوه می گشت عریان آفتاب
 هردو را چون طبل جنگی شد حساب
 لانه‌ها بگذاشته بسته میان
 در فضای نیلگون چون پهلوان
 چرخه می زد گاه شاهین سفید
 می رسید پیکان صفت از راه شید
 پنجه می زد برتن سنگ عقاب
 داده چنگل را به خون و خصم آب
 باز می شد اوج پیمای فضا
 نعره‌ی برچرخ و رقصان در هوا
 از پیش می رفت مانند شهاب
 با غریو با غضب پیچان عقاب

تا بخواهد کین ضرب از دشمنش
بر دُرد با چنگ اندام تنش
تا بود بر حمله شاهین جواب
گاه می گشتی به مقصد کامیاب
می رسید باری چو با دشمن فراز
زخم هردو برتن هم جانگداز
آشنا بر طرز رزم یکدیگر
در دفاع و حمله با صدها هنر
در فضا از چنگ تیز هردوان
بال و پر رقصان شدی در آسمان
در میان گاهی رها کردند تنگ
چون گرسنه می شدند هنگام جنگ
دست را برداشته بهر طمع
جنگ را بگذاشته بهر طمع
چون بدست آورد هریک صید خویش
باز از سر می گرفتند جنگ خویش
تن فگار و ماه را اندر نبرد
برده بر سر با چنان پیکار و درد
اهل ده را چون نظر بر حال شان
می فتاد با آن چنان پیکار شان
وز تحیر هرکه را آمد عجب!
هرکسی فکری نمودی روز و شب
وزچه؟ در سه موسوم سال جهان
در تموز و در زمستان و خزان

می نباشد بین خودها کینه دار
 جز به وقت موسوم سبز بهار
 می شوند دشمن به جان ہمدیگر؟
 تا رسد ماہ حمل ہرسال مر؟
 خون خود ریزند مانند عدو
 این چنین در جنگ خونین روبہ رو؟
 کس نداستی میان و موی راز؟
 علت آن جنگ شان روز دراز؟
 این سوالی بود بر ما مشکلی؟
 حل آن می خواست ہر صاحب دلی؟
 آن دو مرغ پهلوان در حین تاز
 می زدند چنگال و ما در فکر راز
 در تماشا چشم ہا گشتہ ست چار
 برسہمگین عرصہ ی آن کارزار
 ناگہان از جمع دہ مرد کلان
 موسفیدی دیدہ بس راز جہان
 حل نمود این قصہ ی مشکل نما
 حال را حالی نمود عاقل بما
 گفت من دانم همان اسرار شان
 جنگ شان از چیست و این کردار شان
 زان کہ ہر دو در بہاران مادرند
 چوچہ ہای خویشتن را پرورند
 چوچہ را از تخم در ماہ حمل
 این دو مرغ پهلوان پر جدل

می برارند و کنون از بهر آن
پاسدارند هر دو شان بر آشیان
چو چوچه‌ی هر دو بود این گه نزار
بال و پر تکمیل می سازند بهار
تا زمان بال و پر بگشودنش
تابلوغ آن و هم این گشتنش
مادران دیوانه‌سان بر حفظ شان
روز و شب باشند آگه پاسبان
رزق شان را از شکار خود دهند
پرورش‌ها در کنار خود دهند
گر خطر گاهی که گردد سردچار
می کنند جان را به اولادان نثار
زان ز بهر چو چوچه‌ی محبوب خویش
چون دل و جان گوهر مطلوب خویش
در کمین بیدار و هشیارند نیز
بی امان چنگی چنین دارند نیز
چون عقاب آید که از کوه بگذرد
حس کند شاهین که اولادش برد
از هراس جان آن اطفال خود
حمله آرد با پرو چنگال خود
همچنان شاهین اگر گیرد گذر
از سریر آن عقاب و آن کمر
این گمان را می برد ما در عقاب
قصد او شاهین نموده باشتاب

تا دهد اولاد جا نانش به باد
 آن چنان روز سیاه هرگز مباد
 اوفتد در بیم و تشویش و تعب
 حمله آرد بر سرش با صد غضب
 پس نمایند حمله سوی یکدیگر
 پرکنند روی فضا از بال و پر
 آن قدر جنگند این ماه بهار
 تا شوند اطفال شان بالغ بکار
 تا بگیرند همت پرواز خویش
 پر زنند بر یاری دمساز خویش
 وین دو مادر را نمایند بی نیاز
 از هزاران مشکل و جنگ دراز
 زین جهت آن‌ها کنون جنگ آورند
 بر دفاع چوچه‌ها چون مادرند
 حل شده اکنون شما را این سوال
 مادر است سرمایه‌ی جان و کمال
 جان ما و جمله‌گی پیوند او
 جمله‌ها در عالمیم دل‌بند او
 بزم ما را مهر عالم تاب اوست
 عزم ما را گوهر نایاب اوست
 این حکایت هم ز «جوشن» ارمغان
 باد یاران بر عموم مادران
 گوهر تجلیل روزش در جهان
 جاویدان بادا به عالم جاویدان

خودشناسی

آن‌ها که به خود نظر ندارند
و زجان و خرد خیر ندارند
بر جلوه‌ی کاینات و هستی
اندشیه‌ی بارور ندارند
وزیشه اختیار تا جبر
یک دید عمیق‌تر ندارند
وز عالم عقل و داد و نیکی
چون مشعل راهبر ندارند
بر مرتبه‌ی شریف انسان
یا معنی آن گذر ندارند
هر چند بصورت‌اند آدم
جز طینت گاو و خر ندارند
در وادی شب سپاه جهل‌اند
چون عقل رسا به‌سر ندارند
از چشمه‌ی نور گشته محروم
در عمر فنا ثمر ندارند
وز منبر جهل همچو عقرب
غیر از در کین هنر ندارند

بر باغ و چنار سبز دانش
 در دست به جز تبر ندارند
 دل گشته چو سنگ از بصر کور
 آگاهی ز خیر و شر ندارند
 وامانده و بی دفاع خواریند
 در جامعه بال و پر ندارند
 علم ست بهشت و جهل دوزخ
 نیکان به سقر سفر ندارند
 آن‌ها که ز علم چشم بینا
 دارند عیان ضرر ندارند
 آورده به کف بساط راحت
 وز رنج دیگر خطر ندارند
 در پر توشید عدل و انصاف
 از جغد ستم حذر ندارند
 وز فضل خرد به ملک بالا
 رفتند و غم دیگر ندارند
 بشکسته سموم شام ظلمت
 آزرده از آن جگر ندارند
 آگاه زمان ز خودشناسی
 گردیده و بد سیر ندارند
 جز عشق ترقی و سعادت
 «جوشن» هدف دیگر ندارند

رهبر داناست معلم

بر نسل بشر نور تجلاست معلم
خورشید ضیاگستر دیناست معلم
بر اوج زحل پای نهاد آدم امروز
با حکمت او دست تواناست معلم
چون عقل و خرد معرفت آموز ازو شد
بر ملک و ملک دیده بیناست معلم
وز آدم و وز نوح نبی تا به براهیم
برنوع بشر پیشه آنهاست معلم
وز برق ادیسون و اتم راز انشتین
یا مولوی و سعدی و سیناست معلم
هر عصر و زمان بسته به علم است سراپا
در جام هنر عالم معناست معلم
گر چشم یقین را بکشای به حقیقت
روشنگر آینه‌ای دلهاست معلم
تا آدمی از سنگ بساخت آله و افزار
در معدن جان گوهر والا است معلم
انجام سخن این که دُر زنده گی علم است
بر عالم ما رهبر داناست معلم
گر شعر شده زیور گفتاری جوشن»
این هدیه به او جامه کی آراست معلم

به قربانیان بی دفاع وضع کنونی وطنم

جغد شوم

در خون نشسته دامن جان از گناه کیست
 ماییم و تیشه‌های جفا اشتباه کیست
 واژون شکست باد خزان نخل باغ را
 روز سیاه ز مقدم بخت سیاه کیست
 شیطان قریه خصلت خود می کند بیان
 روباه صفت به جستن حال تباه کیست
 ویران نموده جنگل دزدان دیار ما
 این گلشن فتاده به خون بی پناه کیست
 از اجنبی و دسته‌ی دونان نگر شرار
 بر خرمن محبت یاران گواه کیست
 این حاملان مرگ و سفیران منفعت
 چشم طمع کشوده به آب و گیاه کیست
 اندرز حق به ناکس و نادان نداشت سود
 تک آتش غمش بدل از دود و آه کیست
 ما وارث تمدن و اخلاق مشرقیم
 پندار نیک، گفتن و کردار راه کیست؟
 خواهد چه کس؟ عمارت نیکان کند خراب
 این جغد شوم بسته به خیل سپاه کیست
 پا کج گذاشت هرکی و «جوشن» دلت بسوخت
 در چاه فتاد وای ندانست که چاه کیست؟

قلم و الفباء

تا دست بشر خلعت خودخواست قلم را
در نزد خدا حرمت والاست قلم را
آراسته شد مشعلهی (سجّر به بابل)
تا (سومریان) معجزه آراست قلم را
تاریخ بشر گوهر نایاب زمان یافت
چون جان و جهان نور الفباست قلم را
بر علم و هنر جاده‌ی اعمار سعادت
هم گنج سپهدار تجلاست قلم را
وز فیض قلم نامه‌ی مکتوب همیشه
چون مهر فروغ ید بیضاست قلم را
گر داعی نیک‌یست ترا خامه‌ی نیکو
نامت به جهان زنده‌ی فرد است قلم را
وز کج قلمی گربه بدی پای گذاری
بر پایت زنی تیشه! بمان راست قلم را
«جوشن» ز قلم اوج تمدن به سماء رفت
تا هست جهان عالم بالاست قلم را

فرشته‌ی ایمان

دارم دلی که لانه‌ی شیطان نمی‌شود

منزلگه‌ی حقارت انسان نمی‌شود

برجاده‌ی که دیده‌ی من مژه خم کند

در پای دوست خار مگیلان نمی‌شود

دست وفا به بیعت مردان سپرده‌ایم

هرگز جدا ز طینت مردان نمی‌شود

از راه راست پا نکشم تا که زنده‌ام

با کجروان زباله‌ی نیران نمی‌شود

در سنگلاخ قدرت دزدان روزگار

آقا، بلی به دشمن انسان نمی‌شود

وز «نیل» عشق چو امت موسی گذر نمود

صد «سامری» بدید و پریشان نمی‌شود

همچون ستاره در دل شب‌ها براه خود

وز حادثات رفته هراسان نمی‌شود

جز عشق حق جهان تجلی و عدل او

بیرون زباغ پر گل ایمان نمی‌شود

در خون من فرشته‌ی ایمان گرفته جای

فرمان‌پذیر دیو سلیمان نمی‌شود

«جوشن» ضمیر عالم پاکیزه‌ی وجود

دارد چراغ مهر که پنهان نمی‌شود

این قصیده از طرف اداره‌ی دولتی «گورنر» فرهنگیان و ملت بدخشان افغانستان در جهت سپاس‌گزاری از کمک‌های دوستانه دولت و ملت چین به آن کشور دوست و همسایه تاریخی افغانستان اهدا می‌گردد.

صد سپاس ای دولت بیدار چین
بر شما از مردم افغان زمین
خاصه از ملک بدخشان کهن
وارث فرهنگ پاک آرین
خانه‌ی پیوند «کوشانی» و هان
آن دو دولت را به تاریخ جهان
بوده چون دروازه‌ی صلح و وفاق
خطه‌ی هم‌مرز و هم‌رسم و وثاق
در وثاق اوست آن پیوند پاک
مشترک فرهنگ ما هم بسته خاک
این بدخشان بر دهن دارد همین
مرد و زن گوید سپاسش این چنین
آسمانی کشور تابان شرق
در تمدن گوهر رخشان شرق
کشور پهناور علم و هنر
دانش از وی در جهان بازید و فر
در خردمندی ز دور باستان
چین به مشرق محور فرزانه گان

گشته نقاشی و خط از وی عروس

در جهان با مشرب «کنفیسیوس»

داده بر انسان گل اخلاق را

بس تمدن‌ها زچین آفاق را

روح «دائو» مظهر عشق و وفا

وز عدالت دولتش اکنون به‌پا

«رومیان» در غرب اما شرق چین

از تمدن کرده عالم نازنین

این زمان هم زیب عالم چین شده

در ترقی برجهان آیین شده

راه ابرشیم زقلب آسیا

گرگذشته آن زمان از خاک ما

همگرای‌های راه آریان

محور پنجم تمدن را نشان

آن تمدن این زمان گردد عیار

روم و چین و کشور آراین تبار

وز بدخشان درخشان تا «ختن»

می‌شود «یارکند» و «راغا» جان و تن

ملک و اخان تا به اشکاشم همان

با بهارستان و شغنان همگان

چین بگردد در کمک‌ها مستمر

قله‌ای پامیر برما تاج سر

هم‌سرود وهم‌نوا فرهنگ ما

بوده باهم ناشر و اورنگ ما

نور آن تاریخ در دور کنون
زنده سازد چین نو مهد فنون
کشور آزاده‌ی چین برملا
با کمک‌ها می‌دهد ما را صفا...
چین نو ملک عدالت مشتهر
سرزمین بزرگر با کار گر....
در نظام اوست راحت مردمش
در ترقی‌ها به صنعت مردمش
بر همه همسایه‌ی نیکونهاد
صلح را بانی و دانش را مراد
با بدخشان سرزمین آریان
گوشوار عارض افغانستان
کرده است اکنون بدین سان یاوری
خود کمک‌های فراوان یاوری
صد سپاس ای کشور فرزانه‌گان
وز بدخشان مردم پرمهرآن
بر شما بادا هزاران بر شما
هم ز دولت هم ز فرزندان ما
ملک چین را باد رهبر دولتش
با چنین پیوند و عزم و همتش
باد محکم بین دولت‌های ما
دوستی با مهر وهم صلح و صفا
هر دو دولت را نبوغ دوستی
خوش برد سوی فروغ دوستی

زین کمک‌ها لوحه احسان تان

نقش صد مهر است بردل‌های مان

دولت بیدار چین پاینده باد

اختر افغان و چین تابنده باد

این درخت دوستی جاوید باد

«جوشنا» خندان گل امید باد

مؤرخ: - ۱۳۹۶-۷-۱

نقش صد مهر است بردل‌های مان

دولت بیدار چین پاینده باد

اختر افغان و چین تابنده باد

این درخت دوستی جاوید باد

«جوشنا» خندان گل امید باد

مؤرخ: - ۱۳۹۶-۷-۱

زین کمک‌ها لوحه احسان تان

نقش صد مهر است بردل‌های مان

دولت بیدار چین پاینده باد

اختر افغان و چین تابنده باد

این درخت دوستی جاوید باد

«جوشنا» خندان گل امید باد

مؤرخ: - ۱۳۹۶-۷-۱

زین کمک‌ها لوحه احسان تان

نقش صد مهر است بردل‌های مان

دولت بیدار چین پاینده باد

اختر افغان و چین تابنده باد

این درخت دوستی جاوید باد

«جوشنا» خندان گل امید باد

مؤرخ: - ۱۳۹۶-۷-۱

زین کمک‌ها لوحه احسان تان

نقش صد مهر است بردل‌های مان

دولت بیدار چین پاینده باد

اختر افغان و چین تابنده باد

این درخت دوستی جاوید باد

«جوشنا» خندان گل امید باد

مؤرخ: - ۱۳۹۶-۷-۱

میراث

نور قرآن چلچراغ کاخ ایمان منست
بزم عرفان قرن‌ها لعل بدخشان منست
وز اویستا گر سخن‌گویی برو منجان نگر
«میترا» با هر سرودش گنج روشن منست
قصه‌ی «زرتشتر» و «بودا» کنون افسانه شد
زنده فرهنگش نگر در راغ، واخان منست
از فریدون قلعه میراث است اشکاشم بیا
شوکت نوروز جم اورنگ شغنان منست
ذوق حالت با دف و نی میدهد سنگلج من
اصل را وصل تجلی در نیستان منست
شیوه و درواز و یفتل «بهرک» و زاردین من
آریانا را نوای اخشنوران منست
چشمه‌ی «وردیج» تا اردیر و کشم و جرم آن
گوشه‌ی ارگو-درایم راحت جان منست
کشورم ای افتخار آسیا در قلب آن
تاج بر سر بام پامیرش گلستان منست

اهدأ به پاسوال احمد فيصل بیگ زاد، والی دانا و معرفت شناس ولایت بدخشان.
بابت همکاری های فرهنگی شان در این ولایت.

سپاس

ای و طن پرور جناب «بیگ زاد»
والی دانشور نیکو نهاد
زادگاهت خطه‌ی شان و وقار
راز پیوندش بدخشان را هزار
یادگار عظمت کوشانیان
یا «بشار برد» از اسلامیان
همچو عنبرکوه عنبر در بغل
مشک دانش زیب و زیور در بغل
زاده‌ی کوهی که دشتش بیکران
کرده در جنگ مغل آزاده گان
بیکران پنهان به زیر تربتش
وز شهیدان مانده برجا حرمتش
پروریده گوهر «گمنام» را
شهره‌ی دوران درد آشام را
یا که «عارف» «شعله‌ی جمشید» را
وز خرد سرمایه امید را

خوش سخن «دهزاد» از فرخاری او
 «تالقانی» دانشی پر باری او
 گر گشایم دفتر آن رازها
 مسطر صد من دهد آوازاها
 عشق او بشکسته تا اوهام سر
 داده بر «گمنام» خود جام دگر
 چون علم بر عشق انسانی زند
 زخمه بر آهنگ خاقانی زند
 می دهد ما را جواب این سوال
 چیست آخر عشق؟ دنیای وصال!
 سوز عشق آمد بیرون از ساز نی
 گویدت معنای عشق آواز نی
 چون طلوع یار آمد بی حجاب
 افکند آن شعله جان در اضطراب
 پا نهیم در وادی راه طلب
 بی قراریم سعی گیریم روز و شب
 این تلاش و سعی در راه وصال
 بر غریزه می دهد شوق کمال
 چون جمال گل که پیدا می شود
 علت است بلبل هویدا می شود
 می کند آه و فغان در شوق او
 تا که گردد همدم پر ذوق او
 یا که شمع از نور تابان می شود
 در طلب پروانه گردان می شود

پرتو شمع اش شود علت فراز
می رود پروانه با عجز و نیاز
بر زبان شمع تن اخگر کند
وصل را با سوختن سر بر کند
چون جدای رفت و باهم آمدند
هر دو از کثرت به وحدت دم زدند
آن وصال است می شود عشق دو یار
عشرت حاصل از آن بوس و کنار
مطلب و مطلوب چون یک جا شوند
آرامنش پوره گردد و اشوند
مقصد و مقصود چون حاصل شود
عشق وحدت هر دو را کامل شود
حاصل یک جا شدن عشق است و بس
جوهرش تابش، کشش، کوشش، هوس
آن کشش، کوشش هوس را روز و شب
هست گویا عشق را راه طلب
عاشق، و معشوق را باهم کند
وصل عشق است دردها مرحم کند
عشق یعنی راحت آن رنجها
عشرت حاصل از آن مهر وفا
بهر مجنون بستر لیلی وصال
بهر لیلی قامت مجنون کمال
قامتش در بستر لیلا است عشق
آن وصال و عالم معناست عشق

تیشه فرهاد و کوهی بیستون
 گرچه کردش راه آرمان غرق خون
 عشق‌ها در وصل جولان می‌کند
 مشعل خود را فروزان می‌کند
 جان مان پیوند جانان چون بیافت
 عشق آن پیوند شد نورش بتافت
 مشعلش محصول آن اصل عیان
 ملک هستی است با وی جاویدان
 ای عزیزم والی نیکونهاد
 عشق را یزدان به عقل و جان گشاد
 کرد بر پا عالم جان و خرد
 عشق سلطان گشت در وی مستند
 چون و دیعت جلوه‌ی پیدایش است
 زان تجلی عقل در آرایش است
 گفت او را آشکارا «مولینا»
 «ای طیب رنج و علت‌های ما»
 عشق دریای ست بی حد و کنار
 خطبه‌ی فرمان نور کردگار
 وز زمین تا آسمان دارد مقام
 روح موجودات را جنبش تمام
 صد سپاس ای والی والا جناب
 بر تو و بر آن که خواهد کامیاب
 می‌دهی فرهنگ ما را بال و پر
 در بدخشان کار و بارت مشتهر

وز نوازش‌های گرم‌ت این زمان
می‌برد فیض هنر نسل جوان
در بدخشان خدمت والاست این
چشمه‌ی خورشید بردل‌هاست این
وز خود آگاهی خیل خود شناس
می‌رسد پیدا ترقی را اساس
خواهت شاد و سرافراز جهان
همچو اجداد و پدرها سالیان
نظم من از دامن پامیر من
می‌دهد از ملت‌م تصویر من
خامه‌ی «جوشن» از آن خواند سرود
قله‌ی نوشاخ می‌گوید درود

اهدا به منیراحمد بارش، مشکی از دیار سنایی (ح)

نذرانه

بر فرازِ صخره می‌سازد عقابان خانه را
 خوبی شاهین بربلندا می‌گذارد لانه را
 طبع والا وز مناعت قعر طوفان بسپرد
 مور در خاشاک جوید از ضعیفی دانه را
 چشم بینایی که کل بیناست جوهر بنگرد
 طفل عرض بین نه بیند گنج در ویرانه را
 اختیار و جبر دیدم لازم و ملزوم هم
 نشه محصولی ست در کف ساقی و میخانه را
 مهیت را بزم صورت انعکاسی بیش نیست
 شیشه از سنگ است و گیرد صورت پیمانه را
 عطر «هجویری» سرود سبز «بارش» می‌دهد
 گر به گیسوی سخن آرد «سنایی» شانه را
 شاد باشی ای جوان با عمر و پندار جوان
 تا به میدان برکشد «مسعود سعد» افسانه را
 برگ سبزم را پذیر ای دوست با شعر ضعیف
 چون نیابم تحفه‌ی دیگر همان فرزانه را
 بر زیارتگاه مردان نیست «جوشن» را بدست
 ثروت جز بیت و نظم تا دهد نذرانه را

بهار

ای گل پرپر شده باز به بستان بیا
فرش قدمگاه تست فصل بهاران بیا
جلوه‌ی شادابی را بار دیگر ارمغان
برچمن و کوه دشت گونه‌ی مهمان بیا
بر دل بلبل فگن آتش جانسوز گل
خشم زمستان شکن چون شهی خوبان بیا
چرخ فلک را نهاد جز ره‌ی تغیر نیست
نوبت نوروز تست سلسله‌جنبان بیا
راحت گرمای خود باز به دل‌ها ببخش
در وطنم با رفاه گشته دل و جان بیا
قاصدِ نومیدی را پای به زندان نما
نور سعادت بیار پرتو عمران بیا
باغ تجلای صلح دولت لبخند را
بر لب پیرو جوان داده فراخوان بیا
قامت گرگان شب باد فنا «جوشنا»
ای گل و گلزار عدل بر همه یکسان بیا

امتحان

مارا هوای عالم عشق نهان یکیست
 بر لب ندای بیک هدفمند جان یکیست
 پندار را به کوچهی تحقیق روزگار
 بگشوده پر حقیقت ما در جهان یکیست
 رمز دویی سلامت فردا سوال کرد
 خواندم جواب سنگ لحد را نشان یکیست
 بزم سحر مقاله‌ی عبرت چنین نگاشت
 عنوان بیت خلقت ما بی گمان یکیست
 هدهد صبا به قله‌ی سیمرغ و آشیان
 پرمیزند به بال ولی کاروان یکیست
 خوش گفته درس «حافظ» شیرین سخن پیام
 بشنو از او که جبر زمان را زبان یکیست
 «خلقی زبان به دعوی حسنش گشاده اند»
 «ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست»
 در پاسگاه‌ی سینه‌ی «جوش» زند خروش
 فردای ما که عرصه یکی امتحان یکیست

غمخانه

کاش می دیدم که غم

احساس نیست!

بل که!

پیدا جسم گزدم صورتی ست!

نیش ها در تن ورا، همچون زبان،

زهر می باشد، کریهه المنظری!

کاش می دیدم که غم!

احساس نیست؟

گر بخواهد آدمش از لوح جان،

پرده بشکافد،

ورا گیرد بدست،

نیش هایش بشکند بالا و پست،

وانگهی، چون جسم بی جانش کند،

وز دل غمخانه بیرون افکند، تا ابد خاک بیابانش کند!

کاش می دیدم که غم!

احساس نیست؟

جسم می بود تا که دستم می رسید!

برتنش، بر پیکرش!

کاش می دیدم که غم!

احساس نیست؟

ناصر خسرو

پیر من ای رهنورد رنج‌ها
 رنج‌هایت داده بر ما گنج‌ها
 گنج‌هایت مخزن علم‌الیقین
 دفتر گنجینه‌ی جبل‌المتین
 ای مجاور بر در علم و عمل
 مکتب‌درسات نمی‌یابد خلل
 گرچه شد نال زمستان قامتت
 لشکرت عقل است و ایمان قامتت
 تا چراغت شید کوهستان شده
 چار سو از وی زمین رخشان شده
 پرتوش از کوه و اخان سرکشد
 گلگت و آمو به یک چمبر کشد
 معدن دیوان ز فریادت بمرد
 وز اناالحق خصم بغدادت بمرد
 دوش خواندم دفتر عطار را
 در کتابش بسته این اشعار را

آن ولی الله چه زیبا گفته است
در به او صافت هویدا سفته است
«مرو اگر چون دید میدان سگان»
«زان چو لعل اندر بدخشان شد نهان»
پیر من ای در شبستان سیاه
گه ستاره می شوی گاهی چو ماه
ای مبارز تحفه‌ی ام‌البلاد
هر کلامت رهنما بر عدل و داد
مشرق آموزد ز تو رزمنده‌گی
درس انسان دوستی بی بنده‌گی
بی جهالت مملکت را ساختن
بر صفا و مردمی دلباختن
روح آزاد از تعصب داشتن
با خدای خود تقرب داشتن
داغ علم حق به پیشانی زدن
ضربه بر اعمال شیطانی زدن
با درختی دانشی بر کردن است
چرخ نیلوفر به زیر آوردن است
پیر من ای حجت مستنصری
جاویدان‌ها رحمت مستنصری
تشنه‌گان را آب حیوان می‌دهی
بر محبان جان و جانان می‌دهی
گه «ضیایی» گاه «جیحون» پروری
گه «نصرالدین» چه موزون پروری

«خنجری» تا «صوفی» از بستان تست

گوهران از باغ کوهستان تست

من کی ام؟ سرگشته حیران راه

لاله‌ی افتاده در شام سیاه

تیره شب‌ها ابر خورشید من اند

رهزنان در باغ امید منند

تیشه‌ها بر ریشه‌ی عشقم زنند

تیرها در بیشه‌ی عشقم زنند

اندر این ظلمت سرا افتاده‌ام

چون سرود کر بلا افتاده‌ام

غیر تو یار دیگر نبود مرا

یاوری از بوم و بر نبود مرا

مشت‌ها از دشمنان خورده‌تم

من همان عهدم که پیمان نشکنم

در میان این زمستان بلا....

پرتو نور تو هستم رهنما

من نمی‌نالم ز تیر دشمنان

وای می‌نالم از این خود کشته‌گان

طعنه جعدان زبونم کی کند

وز صف پیمان برونم کی کند

لیک می‌سوزم از این خود دشمنان

می‌فروشند آبرو از بهر نان

غارتی آمد ز خیل ناخلف

همچو گاوان شاد بر آب و علف

زین ذلیلان عظمت اجداد رفت
گوهر صد رنج تو بر باد رفت
دست اگر یابند چراغت می کشند
عاشقان درد و داغت می کشند
پای بوسِ مرکب بیگانه اند
یار شب گردیده‌ی دیوانه اند
جهل را بر بام عزت می برند
علم را برکنج عزلت می برند
صادقان را کلفت و خواری دهند
ناکسان را قوت و یاری دهند
دشمنان را خنده بر لب زین عمل
پیروانت گشته حیران در محل
در تنور سلطه‌ی بیداد گر....
سوخت آخر ای بسا هم خشک و تر
پیرمن ای حکمت آموز جهان
دردها بسیار رنجم بیکران
«ناصر خسرو» تویی مرد خدا
مکتبت تا وقت مرگم رهنما
«جوشن» مردانه گی در تن مراست
تیره شب را طرح بشکستن مراست

داغ لاله‌ها

خدایا عامل کلفت در این ملک عزا بشکن
 سپاه اهریمن بر بام این ماتم سرا بشکن
 به چشم بی گناہانی که خون از دیده افشانند
 امید عدل و داد آور عدو را دست پا بشکن
 به اشک طفل حیرانی که از دستش پدر رفته
 بسازی نیل در موجش کمر فرعون را بشکن
 در این وادی که داغ لاله‌ها عنوان تاریخ است
 «علی با ذوالفقارش آور و جور و جفا بشکن»
 خدایا دست ناپاکی که کشور کربلا کردست
 به رخشان پاکی عشقی حسین و کربلا بشکن
 به لطف بی کران دست دغل کاران شب‌ها را
 به نور روزت افشا کن به زور کبریا بشکن
 همان دجال داخل را همان ابلیس بیرون را
 که قلب آسیا داده به خون خود شنا بشکن
 ضعیفان متحد گشتند سوی دیو جفا یورش
 برید و نسل فردا را بگویند مافیا بشکن

۱۳۸۷ غاران اشکاشم

روزی که زلف خیره سر از تویت من
از خاک بیرون بود کن حسرت من
بر من بر آنگو که گوی تویت تو
بیت است بروی این روز تویت من

ککک فلک کتاب روز تویت من
وز از جهان نصیب است تویت
بسی که جهان توین و گردش همه تو
آئنده تو را همان که امروز تویت

رباعیات



باورن جگرم گیاهان و پروردگار
دویم به طریقی است از تویت من
هر چند زمانه را نشیب است و قرار
محتاج مرا به عملش آمدن

داغ لالهها

خدایا حامل کلفت در این ملک خراب بشکن
 سواد امری من بر باد این ملک خراب بشکن
 به چشم بی گناهانی که خون از عینده اشان
 ایندها و داد آور خست را حسد با بشکن
 به آنک که نعل جبرانی که از دستش بر در رفته
 بسیاری دل در موجش کمر بر خون را بشکن
 در این وادی که داغ لالهها خون را بیخ است
 دهنی با ده تقارن آبر و جور و ظلم بشکن
 خدایا دست تبارکی که کشور گریلا کرد
 به رخسار تبارکی عینی حسین و گریلا بشکن
 به لطف بی گران دست دهن کارک شیطانی
 به نور زور و آفتاب کن پرورد گریلا بشکن
 همان دجال دامن را سال ایمن برود را
 که قلب آسا داد به خون حردقت بشکن
 خندان متولد گشته سوی در حجاب و ریش
 برید و نسل نودار را بگریلا بشکن

در عالم برآوردن برآوردن من گویم
از آن که بخواهد جهان را در من گویم
آن که بخواهد جهان را در من گویم
سپس تا به سفر با تو سفر من گویم

روزی که زند سبزه سر از تربت من
از خاک بیرون شود گل حسرت من
پرسند مرا اگر که کو؟ ثروت تو
ثبت است بروی این ورق ثروت من

تا کلک فلک کتاب نوروز نوشت
وز راز جهان نصیحت آموز نوشت
یعنی که جهان تویی و گردش همه تو
آینده تو را همان که امروز نوشت

یا رب جگرم کباب و پر درد مکن
رویم به طریق سائلان زرد مکن
هرچند زمانه را نشیب است و فراز
محتاج مرا به خیل نامرد مکن

ای برق جمال آرزوها تا کی
 پنهان زمن و ز جستجوها تا کی
 ای بخت غریب خفته از راهی سفر
 بیدار نه ای؟ ز گفتگوها تا کی

از پرده برون بیا که نازت بینم
 وان قامت سبز چاره سازت بینم
 درشام سیه که سیل خون است روان
 درخانه‌ی دل نشین که بازت بینم

با روی خوشت جمال حق می خواهم
 وز آیت حسن تو ورق می خواهم
 با آنکه به کوچه‌های دردم استاد
 در مکتب عشق تو سبق می خواهم

نی صبر بدل قرار دارم بی تو
 نی ذوق گل و بهار دارم بی تو
 تو جان منی ولی جدا از بدنم
 خون دیده‌ی انتظار دارم بی تو

در نامه بخوان هرآن چه من می گویم
اسرار جهان جان و تن می گویم
آن گه که جواب نامهات می آید
شب تا به سحر با تو سخن می گویم

باغی ست دلم که یار کی می آید
رازی ست نهان قرار کی می آید
آبستن غنچه های نور است دلم
بر منتظران بهار کی می آید

هرچند خراب و شهره نامیم هنوز
رسوا به جهان چو «تشت» و بامیم هنوز
در «ترچ» حوادث زمان سوخته ایم
ما بی خبران فتیر خامیم هنوز

تا عمر جوان چو سایه لرزید مرا
این «جوشن» راه به سینه چسپید مرا
بخشید وطن گناه عییم به بلوغ
حیران ز دلم که او نه بخشید مرا

آن جام جهان‌نمای جمشید کجاست
 آن اوج کمال و نور خورشید کجاست
 با آن که ترا به جان و دل خواسته‌ایم
 لطف تو کجا و باب امید کجاست

چون خوی بشر حیات و عشق و هدف است
 باطل طرف است و حرف حق هم طرف است
 زین هردو اگر کسی بگوید که نه یم
 پرسش که کی ای؟ چی ای؟ و چونت شرف است

گل پوش بهار سبز غاران منست
 درسینه‌ی او لعل بدخشان منست
 «رنگش» به بنفشه‌زار خوابیده نگر
 درهر طرفش چشمه‌ی جوشان منست

عالم ورق فسانه‌ی سوداب است
 بخت سیه‌ی سیاووش شاداب است
 دیده است بسی جهان ز ته‌مینه و زال
 لب بسته فرو به ماتم سهراب است

دارد اگرم بهار دلکش پامیر
درسنیه زلال آب بیغش پامیر
درگوش صبا سرود بلبل به گلی
چون لاله بداغ دل ستمکش پامیر

ای دوست انیس آه سردم کردی
در باغ جهان برنگ زردم کردی
خواننده‌ی مست و با وقاری بودم
آخر همه رفت و کوچه‌گردم کردی

هرجا که بگوش من صدای تو رسد
رنج و غم عشق آشنای تو رسد
گر خاک شوم ز گور بادم ببرد
هر ذره جهد که پیش پای تو رسد

«جوشن» ز زمان خویش حیران شده‌ی
چون شاخه‌ی گل فدای طوفان شده‌ی
چون پیکر بی کسان به گور سر راه
تا در نگری به خاک یک سان شده‌ی

ای کاش فروغ جسم و جانم باشی
 چون مژه به روی دیده گانم باشی
 با خون تتم عجین شوی بر دل پاک
 گر حرف زخم به لب زبانم باشی

پامیر وطنم پیراهن از گل کرده
 آرایش خود برای بلبل کرده
 «نخجیر» به چشمه سار کوهش خفته
 در گردن خود حمیل سنبل کرده

یک روز به کوچه می گذشتم دم شام
 دیدم که نشسته یاری زیبا لب بام
 چون چشم کسان دیگری بود بمن
 ناچار به زیر لب بگفتم که سلام

ای وای که دست چاره سازم نرسید
 آن روح ز جسم رفته بازم نرسید
 این پیکر دیده رنج و غم های جهان
 بر بستر ناز سرو نازم نرسید

گل چیده براه رفت و آیت ریزم
وز دیده گهر، گهر برایت ریزم
جان نقد وجود آدمی است ولی!
این نقد گران به خاک پایت ریزم

گلزار بتو مبارک ای بلبل مست
می خانه بتو پیشکش ای باده پرست
ما را بگذارید که در خلوت دل
مستی و صفای دیگر آریم بدست

گر نیست ترا توان به تیمار کسی
خود رنج مشو به جان بیمار کسی
درسی ست ز عارفان دل در همه حال
خونین دل آن که جوید آزار کسی

با غنچه دل تنگ مرا بود سخن
با ناله و خنده نیز بگشاد دهن
گفتا که گره از دل کس باز شود
چندی نگری شود پریشان چون من

واخان وطنم زمین شغنان وطنم
 اشکاشم نازنین و غاران وطنم
 منجان عزیز و ملک «روشان» زیباک
 سر تا سر خطه‌ی خراسان وطنم

ای «سالک» آشنای دیرینه‌ی من
 چون نور صفا و مهر در سینه‌ی من
 دوریم ولی بدیده هر شام و صبح
 تصویر نگاه تست آینه‌ی من

بی روی تو زنده گی حرام است حرام
 با نام تو دفترم تمام است تمام
 جان است بتن یکی مرا برده‌ی تو
 گر جان دگر بود کدام است کدام

بم گنجینه‌ی اسرار عشق است
وجود من تمام بر دار عشق است
به چشم من رنگینار جهان را
زمانه گری من بازار عشق است

اگر عشق از دلم وارست گردد
بر شادی روزم بسته گردد
نماند گرمی آهنگ منه در
جهان کشتی شکسته گردد

سپهر جوی آمدی خلیفه و نشانی
چو گوی روی چمن لوزینه و نشانی
گسره‌های روی تا دشمن بشناسد
نگر ای جان برآ بادیه و نشانی

دوبیتی‌ها



در این دوران دل دیوانه دارم
به سحر ای جنون‌ها خانه دارم
ز بس دیوانه‌گی کردم به تمام
نگر در پای خرد زولانه دارم

وامخان و طلم زمزم شهنشان و طلم
اشکاشم تازین و غارن و طلم
منجان عزیز و ملک «روشان» زیباک
سر تا سر خطای خراسان و طلم

ای «سالک» آشنای میریدی من
چون نور صفا و مهر در سینه‌ی من
دوریم ولی بدیده هر شام و صبح
همه روز نگاه نسبت آینه‌ی من

بی روی تو زنده‌گی حرام است حرام
با نام تو دفتر تمام است تمام
جانم است پس یکی مرا ببردی تو
گر جان دگر بود کدام است کدام

لهرتیبه



ناله ای بیست و نه روز همیشگی ز الیا

ناله ای بیست و نه روز از آن که از آن

ناله ای بیست و نه روز از آن که از آن

ناله ای بیست و نه روز از آن که از آن

جمله عجم سحرآمیز

در میان اینها بیست و نه روز از آن

له ز نیست، ناله ای بیست و نه روز

دلم گنجینه‌ی اسرار عشق است
وجود من علم بردار عشق است
به چشمِ سر نگر بارِ جهان را
زمانه گرمی بازارِ عشق است

اگر عشق از دلم وارسته گردد
در شادی برویم بسته گردد
نماند گرمی آهنگ سه تار
جهانم کشتی بشکسته گردد

سَرِ جوی آمدی خندیده رفتی
چو گل روی چمن لرزیده رفتی
گرفتی روی تا دشمن نداند
مگر ای جان مرا نادیده رفتی؟

در این دوران دلِ دیوانه دارم
به صحرای جنون‌ها خانه دارم
ز بس دیوانه‌گی کردم به عالم
نگر در پای خود زولانه دارم

بیا ای چشمه‌ی خورشید آرمان
 فروزاتر در این شامِ غریبان
 شکن شب‌های ظلمت را بنورت
 بسوزد ریشه‌های خارِ شیطان

وطن ای مادرِ دیرینه‌ی ما
 فروغ جاویدان در سینه‌ی ما

ترا از جان از دل دوست دارم
 به تاریخ‌ت نشان آئینه‌ی ما

یک‌روز بنده‌گی و غلامی اهل حال
 در زیر دست فرقه‌ی جاهل هزار سال

هجری ۱۳۷۴

حاصلِ عمرم سه سخنِ بیش نیست
خام بودم پخته شدم سوختم
«مولانا»

زنده‌گی نامه‌ی مختصر شاعر

دولت محمد جوشن، فرزند غلام محمد خان در پانزدهم قوس سال ۱۳۳۵ در دهکده‌ی زیچ غاران شهرستان اشکاشم در یک خانواده‌ی علم‌پرور و دانش‌باور چشم بر زیبایی‌ها و طبیعت جادویی آن کشور. مکتب ابتدایه را در زادگاهش خواند و سند لیسه را از لیسه‌ی ابن سینای کابل بدست گرفت. در سال ۱۳۶۶ از دانشکده‌ی علوم اجتماعی کابل سند فراغت گرفت و در ضمن مأموریت رسمی در ادارات حکومتی مصروف نگارش مقالات پژوهشی و سرایش‌گری گردید. دولت محمد جوشن، راجع به فرهنگ و رسومه‌های پامیر بدخشان نوشته‌های ارزش‌مند و نگاه‌های عمیق و دل‌سوزانه داشته و یکی از جمله‌ی دست‌آوردهایش همانا انتخاب شدن او به صفت نماینده‌ی ولسوالی‌های واخان، اشکاشم و زیباک در ماه جدی سال ۱۳۸۲ در جرگه تصویب قانون اساسی از طرف مردم و شرکت او در آن مجلس ملی می‌باشد او در این مجلس برای رسمیت بخشیدن زبان‌های پامیری در قطار دیگر زبان‌های وطن ما افغانستان با گرفتن امضاء اکثر وکلای شرکت‌کننده تلاش نمود که

زبان‌های پامیری (واخانی، شغنایی، اشکاشمی، سنگلیجی، منجانی و غیره) در قانون اساسی و سرود ملی ثبت رسمی گردید.

رساله‌های «پیران کوهستان» و «نعره‌ی توحید» از یافته‌ها و کافته‌های او می‌باشند. او نیز در بخش موسیقی کلاسیک پامیر بدخشان دسترسی آگاهانه دارد. این چند پرپره‌ی کوتاه هرگز معرف کیستی او نخواهد شد. او همچنان زاده‌ی روزگار چندین پهلو می‌باشد و زنده‌گی اش از اتفاقات نیک و بد خالی نیست. چه بهتر است که عطر را بویش به معرفی بگیرد و نیازی به بازاریابی و وصف عطار نباشد. شعر، مقالات، و تصنیف‌های این مرد خردباور و هنردوست در شناخت بهتر او، به‌ما کمک می‌کند. اسپ شوخ روزگار رامش باد!

طرح جلد: رفیع جسور

کابل، چهارراه دهبوری
کوچه آموزشگاه آذرخش
۰۷۹۶ ۶۲۳ ۴۳۳
۰۷۴۷۵۰۰ ۱۰۰

